

باز شهبی فتاده ز شه دور در هوا
 جیب گمان بند و حجاب قیاس هم
 بشتاب چار پره که بگرفته ره نه
 و رویای رفتنت نکند دست یار پی
 پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار^۱
 صافست از زکام دماغ لطیف عشق
 جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز
 گل چون قدم شمار و شمیدمش حدوث وار
 بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان
 گر خامه قضاست کنندۀ نگارها
 ورنیست مشعری بمیان در عطا و بخل
 بر تر ز نیستی^۲ و ز هستی است پایه ام
 بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم
 ترک ازستیزه خون سیارش بجزیره ریخت
 بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت
 ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
 گیتی پر از خسان برنده ز بادهاست
 دیبجور ما ز جور اعدای دراز گشت^۳
 هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
 تا از ضلال در کشدم در ره رشد
 بیشی^۴ رنج خصم و کمی راحتش طلب

طہلت دهد خبر که شه با علم کجاست
 تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست
 سد ره تو جز که قصور هم کجاست
 باری بسر شتافتنت چون قلم کجاست
 دنبال او بقا که بینی حرم کجاست
 در یابد از شمیم که باغ ارم کجاست
 هر بینی سزای چنین خوب شم کجاست
 پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
 آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست
 پس بی رویی بجهان یک رقم کجاست
 کس مستحق مدحت و درخور ددم کجاست
 ما را بجز بخت وجود و عدم کجاست
 سیلی که بر کنند ز دلم بیخ غم کجاست
 یارب صہیل رخس و غور و ستم کجاست^۲
 شاه کشته مارو کشته نغم کجاست^۳
 رخشنده آفتاب که رو بد ظلم کجاست
 مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست
 بانگ خروس و مزده اسپیده دم کجاست
 خشک مرا بجز زسحاب تو نم کجاست
 دست وفای قائد لطف و کرم کجاست
 کیف زمانه جز که در این بیش و کم کجاست

در عارضه درد گوش خویش فرماید

از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید
 از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت
 هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد

۱ - (پرواز بال مرغ حرم)
 ۲ - صہیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا
 و آواز ۳ - مار دوش ضحاک - نغم بکسر نون و فتح آن جمع نغمه بمعنی کینه کشی و یاداش بمعنویت ۴ - دیبجور
 بفتح اول شب لسان تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را
 امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
 اگر ترا باید بخر وقت فروش من رسید
 گر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
 ابر برق انگیز و برق آتش افشان بهار
 در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید

**در جواب رقعہ صارم السلطنہ
 بهمدان فرستاده**

ایکه کلکت در نگارش دل زهر صاحب بصر
 در جواب ملاحظه گر اندکی تاخیر رفت
 چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
 طبع رادت این تسامح گو بچیزی نشمرد
 تا که فردا روز از دیروز بدتر آورد
 زین صریحت در حریمت شیر گردون نکذرد
 بر دهانت چون صبا بر غنچه گل بسپرد
 امیدوارم اعتماد الدوله را من بوسه تا

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم
 منش چون گرائید ز رنگ و بوی
 چو هر داشته کرد باید پله
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 تن آسانی آرد روان را گزند
 زمانه بکاهد تن و بنده نیز
 بفرجام چون خواهد انباشتن
 بود پرده دل در آمیختن
 چو تخم امل بار رنج آورد
 ز دودم ز دل نفس هر دفتری
 بعین الیقین رستم از چنگ ظن
 ازیراست کانداز صف قدسیان
 هر آنکو بیالود از ربیعنی

جهانرا بکم مایه بگذاشتم
 لگام تکاورش بر کاشتم
 من آیدون گمانم همه داشتم
 نه شامم مهپنا و نه چاشتم
 کزند روان خوار بگذاشتم
 بر آئین او هوش بگماشتم
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بگیتی من این پرده برداشتم
 نه ورزیدم این نعم و نه کاشتم
 سزدم همه آنچه بنگاشتم
 که بیهوده بود آنچه انگاشتم
 درخشان یکی بپرق افراشتم
 منش مهدی عصر پنداشتم

در نکوهش شکم فرماید

این زشت بیدهنر شکم نا شکیب من
 بدارید پیش هر کس و نا کس حجیب من

۱ - منش بکم نون طبیعت - تکاور اصب - بر کاشتن بر گردانیدن

آزاد راندمی بجهان نوسن مراد
 دست فرشته گشت غمی از حساب تو
 بس پندها که دادم و راندم عتابها
 رایض بشیب رام کند کمرهٔ رملک^۱
 کردم سدید تا فرود کتر و بر تفاوت
 روز و شبان زبون فریب تو بوده ام
 زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
 خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
 تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
 راه تو بد ز نقطهٔ پرگار عقل دور
 عمر تباء کرده نیاید بحیله باز
 خرداد ماه آمد و بگذشت و شد نموز

گر میکشید قصد تو دست از رکیب من
 تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب من
 نگرفت هیچ در تو پند و عنیب من
 و بن کره شد رمولک تر از ضرب شیب من
 این بچه دیوسر ز کثری از مهدیب من
 کاری نگشت در تو زبان فریب من
 لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
 هشتی هر آنچه بد زورع در کتیب من
 خالی شد از فضایل عقلی جریب من
 ز آن دور شد ز خط هدایت اریب من
 و رموی قیر گونه شود با خضیب من
 زردی گرفت چون همی این سرخ سیب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ای روانت شاد در خرر بهشت
 کاروان مصر بستی زین کراسه دلپذیر
 یا که گوهرهای محمود از فتوح سومنات
 یا نه خود عثمان گوهر زایت اندر ناطقه
 یا مگر فردوس گوهر لعبتان را آشکار
 باغی افکندی چومینو از شکفته گلبنان
 خسروانی بر نیانی باقی از گفتار خوب
 می ندانم سر این داستان که بهر داستان
 وه چه شیرین منطق و خوش لهجتی آنجا که تو
 گوهر جانرا همی ماند نتیجهٔ کملک تو
 کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۲
 تا هماره نرخ شگر در جهان ارزان کنی
 ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
 که عبادت را ازو پرلؤلؤ و مرجان کنی
 از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
 بس بروی هر گلی بر شبمنی غلطان کنی
 پس بیاقوت و گهر آمده اش دامان کنی^۳
 کاغذی گیری بدست و روضهٔ رضوان کنی
 مدحت خواجهٔ کلان بولص بن مشکان کنی
 تو مگر آب دویت از چشمهٔ حیوان کنی
 تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت کفندهٔ اسب و استر - شب تازیانه
 ۲ - جراب بکر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب
 ۳ - آمده بر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست
 خط نشانی از برون سو بردونقطه از محیط
 در شکر غلطد چوطوطی هر که خواند این کتاب
 که قلبدس را در این ره خیره و حیران کنی
 ور شغب آرد محادل تو دو صد برهان کنی^۱
 هین نحو ان الجواجه تا بر قول من ابقان کنی

در جواب سؤال معیاشی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست
 هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او
 کادن زن چونکه بر شوهر محال شد از آن
 اینکسه می بینی همه کائیدگان دینند
 دل پیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش
 نیست جز مرد خدا مر این سستی را شوهری
 نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
 کایدش مرد خدا چون ناقه را بر اشتری
 اهل دنیا ماده خردان دهر همچون بر خری
 نه پسر باش ای تجهانرا همچو من به دختری

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی بازی نماید نو
 نبد هر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد
 زدور کاس نخستینه ام فزود خمار
 گذشت عمر تو چون نوسن گسسته عنان
 مکن بروز گذشته قیاس آینده
 مگر کنیم ازین پس سیاس آینده
 مگر نشاط بیایم ز کاس آینده
 بهوش باش و نگهدار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی و طای
 داده بهر دور بلهبی صلائی
 لاعب طسرار شگفتی نمای^۳
 ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۴
 طرفه تر آویزش زاغ و همای^۵
 هر که بود شوم تو باش زاغ دان
 از حسد فر همای زمان
 داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود در مالای

۱ - شغب جدال و شور و عوفا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن حریده درج کند ادیب قطعه مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله مسجلاً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد از پیدا نکردن تمسک حسنه وار بحمل اندک مایه رحمت مصایقت کردند

۳ - وطاً خلاف العطاء ای مایه فرسه ۴ - العوبه بصم همزه باز بچه ۵ - زاغ مراد انگلیس و همای آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت
 چونکه شدش بار زمانی شکیفت
 زاخ سیه روی زغن را بشیفت^۱
 تا بجیل صعوه و دمیجه نیفت^۲
 چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ مغفل ز قضا شادمان
 با رقا رفت بمیدان دهان
 بر تن فرخنده هما بدگمان
 فرهایین که ندادش امان
 فَأَحْتَرَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَائِی

آن مثل کهنه بخوان از عراب
 آتش وی خاک شود باد آب
 هر که بود راهنمایش غراب^۴
 خانه و مسکن کند اندر خراب
 هم سوی دوزخ بچماندش های^۵

غلغله در مانش ز آمدن قناد^۶
 ولوله در مفرس چندین قناد
 صاعقه در ساحت لمدن قناد
 با همه مستی ز سر دَن قناد^۷

موش که بر خنوب میش بود جای

قیدصر خورشید سگلاه اروپ
 بست بر آنورس و زهرای توپ^۸
 توپ فلک کوب ز کوره کروب^۹
 زهر هزیمت عوض جام سوپ
 خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع
 با ذکر عاریه سکر دی جماع
 خواجه بوالحیلت و ام الخداع
 طرفه هنرمند و شکفتی صناع
 که ذکر از غیر ستاند کرای^{۱۰}

بچه چو از پرده برون آمدی
 خواجه زیرون بدرون آمدی
 از ره کس یا که ز کون آمدی
 که چو الف گاه چو نون آمدی
 کان منست این ولد دلربای

عاهر عمین مخنث سرشت^{۱۱} آنچه بکیرد گران کشت ورشت

۱ - زغن مراد روس است ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمیجه مراد بلژیک است - نیفت برگردانید ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست ۴ - اذا كان القراب دلیل قوم - سیدیم سبیل الها لکینا ۵ - چمانه در سیر و خرام آورد ۶ - مانش دریای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان ۷ - مفرس چندین محل مفرس درخت صنبل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروب کارخانه کروب توپ ریزی آلمان ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن ۱۱ - عاهر مردزانی

یکسره از دست بداد و بهشت
 ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
 غم بتدبیر مشو از خدای
 شکر صکه دستان سپهر کبود
 پرده صندوق جیحی بر کشود^۱
 مؤمن و ترسا و محوس و بهود
 دید در آن حقه که چیزی نبود
 جز ورقی مخرقه سر تا پپای
 زورق زرق نکونسا^۲ باد
 همنفس دیده خونبار باد
 خاطرش از رنج و غم افکار باد
 خصم بر او چیره و قهار باد
 از ملك آمین و زبنده دعای
 غیرت دین است نه خشم و غضب
 با نفس سرد و دل ملتهب^۳
 گفتن من های رب و وای رب
 شامگه و صبحدم و نیمشب
 کوری این افعی عالم گزای

مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواهش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی
 شمارش هزار است دو پارسی
 که کرد آوریدش سخنگوی مرد
 که با کپکشان رفت در يك نورد
 بود دفتری پر زلعل و گهر
 که از طبع فردوسی آمد بدر
 زیدشینه شاهان روشن روان
 که از اردشیر و که از اردوان
 که آئین اورنگ و دیهیم چون
 بد آنکاه و پرخاش و تسلیم چون
 چگونه دهش داشتندی و داد
 بدین شیوه اندر سخن داد داد
 چونام شهان زنده زآن خامه کرد
 از برا ورا نام شهنامه کرد
 سخن گرچه با ناز پرورده بود
 چو دوشیزگان نیک در پرده بود
 بدو مژده دادند کآید نری
 سزای چو تو دختری شوهری
 کشد اندر آغوش آهسته ات
 بمردی کشاید در بسته ات
 زبانی چو الماس دارد بگفت
 که تبسوده لولوت خواهد بسفت

۱ - جیحی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید تا بداند کافر و کبر و بهود کاندرا آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زراق مکار ۳ - لیب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری
تو با نام او هیچ نامی مبر
که او سرشبان است و باقی رومه
نیرو در دهقان ز آغاز کار
از بر اسخن بست روشن چو مهر
فروغش ازین روی بنهفته نیست
بتن اندرش بود گفتی دو جان
روانش اگر سوی مینو براند
سخن را زبان گر پدید آیدی
که من زنده کرده زبان توام
گر آزرده شد زینجهان پاک نیست
نکرد از جهان زو نکوداشتی
بر ایرانیان بر ورا منتهی است
تو هم تا توانی سپاس آورش
می آغاز ماتم بر آن گهنسه گور
تو زهار بر خاک او نفسری
ز شیون لب سوک بر هم بدوز
همه گل بر افشان و با مل گرای
گر از سبزه خاکش شده زمردین
که او سوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری
جز از خنب او هیچ جامی نخور
همه پاره هایند و او چون همه
چنین می که پدمود این می کسار
که اورفت هر میغش از پیدش چهر
که نگذاشت میغی که اورفته نیست
یکی جان دانش و دیگر روان
همان دانشی جان بدینجا بماند
زبان را بمدح وی آرایدی
خدنگی روان از کمان توام
جهان با چنین کس بدل پاک نیست
جهاناً تو این تخم بس کاشتی
که آن کرده را در جهان جفت نیست
سپاس برون از قیاس آورش
بر انگیز سوری بمستی و شور
ره بیخورد مردمان اسپری
سده کن شب آنجا و نوروز روز
که فردوس را کرد آیدون خدای
تو با سیب و سوریش کن بسدین
بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز

خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
از لب و خط شکر می و عنبری
پک سحر بیدار شد ز آن پیشتر
دست و دل چون کان ویم بگشاده
وز دو چشم خویشتن ساغر خوری
که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
 همچو مرغان در نشاط و در کشاد
 شادی آنشادی است کز جان رویدت
 ورنه آن شادی که از سیم وز راست
 از گلاب غیب بو گیرد دماغ
 تن چو زندانست و دل بگرفتگی
 خانه شه گر چه باشد بس فراخ
 لیک آن روزش فراخای درون
 شادی دل رهن صفه و بار نیست
 گفت تابک اسب تازی زین کنند
 شاه جامه روز صید آرای خواست
 پهلووی گوران بساید بید رنگ
 چونکه شد آهاده پس از جای جست
 یکسواره بیغلام و چاکری
 هست در وحدت فراهم تر خیال
 وحشت آبادی است جاهل را درون
 نیست جاهل را بجز رامش بسیج
 الغرض تنها روانشد سوی دشت
 تا بدان وقتی که گرم استاد روز
 آفتاب از نیمه گنبد گذشت
 دور شد خورشید از نصف النهار
 گوئیا کانون آتش شد هوا
 آن تن نازک ز تپ و کرد راه
 که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب
 در بهاران بی سماع و باده شاد
 تا درون از هر مالای شویدت
 آتشی دان کآخرش خاکستر است
 که شود خوشبوی چون شبوی باغ
 چون شکنجه فانه ای بگلربیگی^۱
 و اندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
 سوی دشت و داغ آمد رهنمون
 خوش بیابان کش درو دیوار نیست
 ساختش چون قرص خور زرین کنند^۲
 هم گمان و تیر پهلو ساری خواست
 روز دشت و روز که پهلووی رنگ^۳
 سرو بالا شاه بر بالا نشست
 آنچنان کز کوه روید عرعر
 ای دل از تنها بدن چندین مثال
 جانس آید چونکه شد تنها برون
 راعش افزائر ز دانش نیست هیچ
 راندو چندی بهر غرم و گورگشت^۴
 باد می آمد ولی با تپ و سوز
 شد غمی شهزاده از گرمای دشت
 اندکی از منطقه کش بد مدار
 گشت تفسان چون حرور آنجا صبا^۵
 جست زینسو و از آنسو سایه گاه
 همچو فرزین وار بر نطع لعب^۶

۱ - فانه چوب تنکی که نجاران در شکاف چوبها گذارند
 ۲ - ساخت تسمه رکاب و یراق و بند و پارزین
 ۳ - رنگ تر و شکار کوهی
 ۴ - غرم بضم اول مبش کوهی
 ۵ - حرور باد گرم
 ۶ - فرزین وزیر از مهره های
 شطرنج

هم گش پر کرد و شدهم ستایش
گشت بیتابش بدن در تابد خور
سیمب سرخش چون بهی میخواست شد
پس مکرر صکرده هر سوئی نظر
همچنان کاندر شب تازی ز دور
او سواد چند خرما بن بدید
چونکه خرما بن بیالا بدیدند
پس رکاب آنو گران کردو بناخت
چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
میر ز آنسو چونکه باره ناز گشت
ناشده بس در از آنجائیکه راند
در کشاده باغش آمد پیش ره
دید آنجا گشنی پر اختران
گل جمال یوسفی بنموده بود
با زبان جان گفتش گلستان
کآنچه من از ابر نیسان دیدم
هر گلم ای شه شکر آمیز شد
ای بسا شبگیر کز باغ ارم
لیک آن بوئی کر این کیسوشنید
روز خوش بشکفتنم امروز بد
شاد باد آندم که صحرا آمدی
ای عجب روزی که شادی شد و تو
از تو دارم در صباح و در مسا
چون جهان بشکست خواهد عهد ما
بر جهان تو سرور و سالار باش

خشاک شد در جام یا قوتین ملش
میغ باریدن گرفتش بر قعر
گرد چون بندست بروی راست شد
که هوا میگشت هر دم گرم تر
دید چشم دور عمران ناز طور
ز آن سیاهی روشنی آمد بدید
دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
نه شناسا دید کس نه ناشناخت
باره را گفتی که از تن پر دهید
باره گفتی با درخش آنباز گشت
اندر آن آباد جا شه را رساند
شد بفرخ فال اندر باغ شه
تازه و خندان چو روی دلبران
مرغ زیرا چون زلیخا گشته بود
روز فرخ بادت ای شاه جوان
بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
تالیت در باغ شکر ریز شد
آمد آن باد عبیر آمیز دم
هر گلم ز آن تفخه مینو تدید
که جمال من نظرگاه تو شد
وز در ما در تماشا آمدی
تو بما خرسند گشتی ما بتو
آن سپاسی کز بهاران و صبا
باد دی اندر نوزدد مهسد ما
وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رنج کش
آمد و بردش پیش اندر تماز
چون نشست از گردن او موی دروی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دیبا زیر پای
هر یکی ز آن بوستان بنان دوید
چید چندی ز آن گالان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترک خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
بسا زبانهای چو تیغ آخته^۵
ز بن سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیدشی را نشان
گر غزل گردد نسبیجی فی المثل
در حیاکت هر که شد باوی قرین^۶
هر کانهکش که ازین آماج نیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شایسته است
شوز و وجد آمد غزل را تار و بود

پیش چشمش شد بنفشه و گل تپاه
دشت تما آرنج بنهاده بکش^۱
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاک با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گرییدی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گالان و گل بچید^۲
دسته ها باز مردین نوح بسته کرد
آن زهر غم فارغ و آزاده را
جمله را شماعه بینی گرفت
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر گلدسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بعیدان ساخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ما کوی غزل^۷
بر ز در و گوهرش کن آستین
کز بیفتد دیده اش وا کاج کبر^۸
که طرازش زودو که کمالکون نشد
پیش نهاد سخن با ایاتر است^۹
هر که شورش پیش او خوشتر سرود

۱ - کش بگل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
 ۳ - انعام بفتح همزه شمر و گاو و گوسفند ۴ - مضمار میدان اسب نازی ۵ - آخته بیرون کشیده
 ۶ - نسبیج بافه شده - ماحکو دست افزار نیست چونلا همکار آنرا که بدان پارچه بانند ۷ - حیاکت بافتن جامه
 ۸ - کاج احوال ۹ - خصل القوم خصلا فاقیم و فصلهم - و نیز خصل بمعنی گرو بسقن در قمار بازی و نیز انداز
 است - بیا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن فی نواز
 خود چه گوید آنکه او شوریده نیست
 آتشی در دیگدان می بایدش
 مژء خون بالا نگردد که دل
 ز آن درنگ افتاد شاه در جواب
 بود روز مرگ سعد السلطنه^۲
 روزنه چاک لبم پر دود بود
 چون دلم اندر شکنج و گاز شد^۳

گر درون دل چو فی بگشاد راز
 دیده اش زنج سهرها دیده نیست^۱
 تا ز روزن دود بیرون آیدش
 خون نگردد از پی پیمان گسلی
 که ورود این کتاب مستطاب
 کاشم پر دود کرد این روزنه^۴
 وز سخن گفتن رهش مسدود بود
 دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات باباطاهر عریان گوید

یکی شیدا که با پروانه عشق
 ز کنده اینجهان بیرون جهاندش^۵
 برف عاشقی چالاک و ماهر
 بنطق او زبان عشق گویا
 فروغی دید از آن برق جهنده
 از آتش همچوین محزون نفس بود
 که مرغ اندر چمن دیدار بیند
 بر آرد تانه های درد انگیز
 نیار آمد در این تار بک پرده
 ز چشم هست ساقی هر که شده است
 فیسی کن که مرغ آتش افروز
 نو ناله عاشقان بشمر همیدون
 چنین دود شکر ف از هیچ روزن

بزد بر تو سنس نزانة عشق
 وزین آتشخور و آخور رهندش
 خجسته نام او بابای طاهر
 بکلك او شهاب عشق پویا
 نبودش دن از آن پس آرمنده
 که مرغش زین بدن اندر نفس بود
 ز هجران در قفس قفس بیمار بیند
 میان پنجره آن مرغ شبخیز
 می روشن ز چشم بار خورده
 شود دستش ز کار و کار از دست
 در آن آتش چگونه زارد از سوز
 چو شعله جسته از در بسته کانون
 برون ناعد مشوزین گفته در ظن

۱ - اشاره بجای میرزا محمد تقی شوریده فیصیح الدلک است که ضریر و نابینا بود و کوشیده یکی از آن غزلیا - سهر
 بحر که بیناری در شب ۲ - حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاءالملک همدانی جوانی مہذب و مؤدب و اغلب
 مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال بهم قافیہ نکنند مگر آنکه شاعر اندر
 خواهد دود ذال معجبه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراض که
 طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کنده خندق است

فلند در سیرتی روشنی درونی
 زیستان جهان نا خورده شیری
 برهنه زیستی همچون دو پیکر
 نذیری بود مستی بی ادب را
 بود تن جامه ناساز جان را
 چو اندر کشدن اینجامه کوشید
 قرآن آنکه جمال خویش نمود
 ندید آیات قرآن هر که عربان
 بدم صور صرافیلی نواز
 ز خور چون کر نشد آئینه او
 شکافید او قمر زین شعر داکش
 بجوشید آنچه آنکه دیک بر بار
 دو بیتیهای او بی زخمه رود
 از آن آتش که طبع او فروزید
 اگر عاشق کند از صبر خرمن
 خمار هر خمار آلوده شکست
 همان آتش در این گفتار بیند
 مگر او خواست از دادار اکبر
 جهان یکسردی است و فصل بهمن
 در این سرد آشیان محرویم ده
 ازیرا رعد واری بر خروشید
 که بارد ماند خامش پشت پرده

نخورده از مشیمه خاک خونی
 برون رفته ز جامه همچو سیری
 که عربان به بود شمشیر حیدر
 تلف کرده بغفلت روز و شب را
 فکندن خواست این بار گرامرا
 بدبکر جامه اش زیرا نیوشید
 که این مشکین پرند از چهره بکشود
 کند مساحی الفاظ قرآنت
 چو ترساننده عربان تن گرازد
 قمر رست از میان سینه او
 روان چون آب و سوزان همچو آتش
 بجوشید و سر آمد بیکبار
 صماخ اندر چنان که آواز داوود
 دل عشاق همچون طور سوزید
 بسوزد خرمنش این آتش افکن
 در آمد ساقی نواده در دست
 هر آنکس که فراق یار بیند
 که ای لطف مرا حاجت بر آور
 بنایش سنخه سیل زمین کن
 سو معماری منی معموریم ده
 چو دریا موج انگیزید و جوشید
 ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آقمر حوم بدست آمد

نکند گم غم هجران تو در گل دارم
 دم سردیست که از سینه برون میآرم
 هوس دایرودا مشکرو ساقی دارم

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
 شام دود است که آتشکده ام خیزد و صبح
 مکن اینخواجه ملامت که یس از عهد شبان

وام ایام جوانیست که نگزاردد مانند
خواهم از عمر امانی دهم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرحه ز میخانه راز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم فرار
با بداییم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گیل سر گلین فراز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر
شباهنگ پیشش نماز آورد
نگاهی که چشم ایناز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر
گر شوم تن هلاک در رودم سر بیاد
جان اگر میبرد بر سر این ره چه غم
من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتشی که جگر جام دلم را بفروخت
دود ازین ملک دوسه روزد بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار یسر که دست دارد در گیل
یک خانه گل نکرده معمور هنوز
گل در کف او چو خاک چین گشت و چگل
ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایرواند است هر دو یک معنی
چو ت بریدند ایزت اینخوا چه
آن بتازی درون و این بدری
نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مگه را انهی کن ای باد صبا از من
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق
نه از نخمه هاشم تو بل از آل مروانی
که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بَشْرٌ بَدَا مُتَدَرِّعًا لِأَهْوَاتِنَا
يَا فَوْتَهُ سَجِرَتْ بِنَسَا فَجَجَمَرَتْ
حُوتٌ تَبْلَعُ يُونُسًا أَمَّ يُوسُسُ
مَعْنَى جَوْهَرَةٍ الْحَقِيقَةِ بِلُثْمِي
مُعْطِي أَمِّ الْمَعْطَى فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ
مَا بَانَ مَثَلِيَّةً تَمُودُ عَدَتْ بِهَا
صَمَّوَا وَ لَمْ يَرَعُوا نَذِيرَةَ صَالِحِ
عَدِيمِ الْحَيَاةِ التَّمَسَّرَانِ كِلَاهُمَا
طَوَّلُ الْقَلَاجِ لِيُعْصَمَ لَمْ يُلْفِهِ
وَ أَعْدُ سَعْيِي وَ قَفَّةً وَ تَصْبِرِي
وَ رُعَيْثُ ظِلِّ حَمَائِلِي بِرِيَابِهِ
بُورِكَّتْ مِنْ مَرَعَى كَأَنَّ آيَتَهُ
سَنَدٌ وَ لَا وَكَّ لَا يَزَالُ مُسَبِّئِي
صَعْرَتٌ كِبَائِرُ ذِي الْجُنَاحِ بِجِبِّهِ
هَبَّةٌ تَرُوحُ بِالنَّائِمِ دَوْحُهُ
مِنْ نَدِي وَ تَهْرُ وَ لَا يَهُ الْفَكَّوْرِيْنَ فِي
فَلَا يَهْتَبِيهِ الثَّقُوسُ مِنَ الْهَدْيِ
وَ آيَالُ آيْدَا فِي يَدَيِ دَاوُدَ إِذْ
مَا جَانُ بِالْمُنْدَاقِ مِنْهُ سَوَاعِدُ
أَوْلَا يُرَاعِي قُوَّةَ جَسَدِيَّةِ
طَارَ الْفَجَافُ عَنِ الْفَهَارِقِ وَ سَارَعَتْ
مِنْ حُكْمِهِ لُقْمَانُ لَقِينٌ حِكْمَتُهُ
وَ تَسْتَفْتُ رَبًّا تَارِحُ نَشْرُهُ
وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ آيَةُ
نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرْبِهِ مِنْ سَيْفِهِ
بِالْحُنْدَاقِيِّ إِذَا آتَى مُتَسَرِّبًا

أَمَّ نُورٌ لِأَهْوَاتِ نَوِي نَاسُوتِنَا
أَمَّ حَمْرَةٌ بَرَزَتْ لَنَا يَا قُوتِنَا
فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَارِ بِسَبْحِ حُوتِنَا
مُنْظَاهِرٌ يُعْوَدُ وَ مَنَعُوتِنَا
سُبْحَانَهُ الْعِظَمُوتُ وَ الْجَبْرُوتِنَا
فَعَدَّتْ بِتَشْكِيلِ الرَّدَى مَنَعُوتِنَا
حَظَرُوا وَ صَدَّوْا سِرْبَهَا التَّمُوقُوتِنَا
لَوْ صَاحَ فِي نَقْلَيْهِمَا أَنَّ مُوتِنَا
كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنَا مَبْنُوتِنَا
صَوْمًا وَ ذِكْرِي لِلْوَصِيِّ خُوتِنَا
وَ تَرَكَتْ كَلَّ مَجَاهِلِي وَ مُرُوتِنَا
صَرَبٌ جَرِي بِضَرِيهِ مَلُوتِنَا
فِي وَطَانِي مِنْ أَنَّ تَزَرَّتْ بُوتِنَا
طَمَّ الْجِنَاةِ وَ لَاؤُهُ رَحْمُوتِنَا
تَرَكَتُهُ هَبَّةٌ رَوْحُهُ مَحْمُوتِنَا
الْأَرْوَاجُ اغْتَرَفَتْ يَدَا طَالُوتِنَا
فَلَقْنَا وَ فُلُقُلُ جَاسِبَا رَهْبُوتِنَا
آرَدَى بِرَقِّ خَذْفِهِ جَانُوتِنَا
لَوْ لَمْ تُلْهَا قُوَّةُ لَكَّ فُوتِنَا
يَوْمَ الْوَعْيِ وَ يُجَابِبُ الْفَكَّوْتِنَا
مِنْ حُكْمِهِ آرُوحَهُمْ بَرَهُوتِنَا
فَقَدَا بِسِرِّ عِلْمِيَّةِ مَرْكُوتِنَا
نَفْسُ الْمَسِيحِ قَاحِبِ الْعَرَفُوتِنَا
حَارَ الْخِطَابِ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتِنَا
فَلَقْتُ وَ مَا خُرِفْتُ طَلِي وَ صَمُوتِنَا
كَالصَّقْرِ قَدَّ جِنَاحَهُ إِشْحُوتِنَا

فَأَمِ الْآمِرُ نَهَا قَا وَجَسَ يَنْبِلُ
فَاتَتْهُ وَقَعَةُ صَعْقَةٍ بِدِرَّةٍ
رُدَّتْ ذِكَاةً لِيَذْكُرَهُ إِذْفَاتُهُ
وَكَذَا كَتَّ رُدَّتْ تَارَةً أُخْرَى نُهُ
بَابِ الْهُدَى فَلَيْتَا تَيْنِ مِنْ بَابِهَا
يَا الْمُرُوقِ وَ دَعْوَةٍ مَنَحُولَةٍ
تَمَرَتْ بِعَهْدِ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّهَا
وَ لِقَائِهِ بَلَعَتْ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ قَلْبُهُ مِنْكَ اشْتَى
مَوْمُؤُهُمْ فِي صُورِهِ لَشَا بَدَا
سَمَتْ سَوِيٌّ فَاسْتَيْمَ بِرَشَادِهِ
تَعَسَّتْ عَيْدُ كَاهِرَتْ بِعَلْبِكِهَا
وَ تَقَدَّ سُمِينَا حَمْرَةً ثُمَّ يَحْوِيهَا
صَرَبَتْ عَلَى سَمْعِي وَ تَاطِقُ بِقَوْلِي
لَا تَا مِنْ الْإِيَامِ صَائِتٍ سَهْبِهَا
عَلِقَتْ حَبَالُهَا الْفَوْشُ فَلَا تُصِرُّ
هَتَكَتْ حَمَامَةٌ آيَتِكِي بِذِيوتَةٍ
وَرَفَاهُ تَنَفُّتُ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

أُولَا تَجَلَّدُهُ لِحَكَادَاتِ يَتُونَا
أَحْدِيحِي فَهَوَى لَهَا مَقُونَا
يَوْمَ يُرَاقِبُ عِنْدَهُ الْتَسْبُونَا
رَجَمَ النَّسِيطِرَ هَانِيًا مَكْبُونَا
مَنْ كَانَ يَرْعَبُ أَنْ يَزُو زِيُونَا
نَصَبَتْ فَرَيْشُ فَصِيلَهَا الْتَمْحُونَا
يَوْمَ الْقَدِيرِ فَحَيَّاتُ تَابُونَا
رَأَتْ النَّبِيَّ لَيْتِيهِ مَسْحُونَا
وَجْهَ الرِّمَانِ مَوْلَانَا مَسْكَونَا
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَسْحُونَا
لَا تَعُدَّ عَيْدُكَ فِي الضَّلَالِ سُمُونَا
لَعَنَ الْإِلَهَ الْجَيْتُ وَ الصَّاعُونَا
دَنْ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَائُونَا
صَمَمَا لِغَيْرِ حَلِيثِكُمْ وَ سَكُونَا
لِنَدْمِهِ مِرْمَانُ يُصِيبُ حَقُونَا
وَ كَفَسَ الْبَعِيرِ إِلَى السَّرَى لَتْفُونَا
يَدْعُ الْفَرَزْدَقَ سَجَّعَهَا مَبْهُونَا
سِيحْرًا يُرَجِّصُ حَسَنَهَا هَارُونَا

مدحها

في الدعاء المدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا إِنْ عَمَانَا
وَيُحْسِنِ إِلَيْنَا مِنْ فَتْحٍ وَمِنْ خَفَرِ
وَ تَحْلَسَ الرَّسَّ مِنْ رُوسٍ وَ سَطَوَانَا
وَ ظَهَرَ الثَّيْلُ مِنْ رَجْسِ الدَّوَابِلِ إِذْ
وَ أَرْسَلَ الرَّبُّ فِي آطَامِ مَعْمَرِهِمْ
حَتَّى يُسَوِّرَ نَهَا أَرْضَنَا وَ يُذَرِّبَهَا
فَوْمُوا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْإِسْلَامِ قَاطِبَةً
لَا يُعِدُّكُمْ حَبَّ الْحَيَاةِ عَلَى
تَسْرُ بَلُوا تَوْبَ عِزِّ وَ انْجَمُوا غَيْرَا

وَ لِيُظْفِرَ تَهُمَ رَجَلَا وَ رُكْبَانَا
يُجَلِّدَانِ عَنِ الْإِكْبَادِ آخِرَانَا
وَ مَا يُصَاقِبُ آتِخَاذَا وَ آرَانَا
قَدْ نَجَسُواهَا مِنَ الْإِيَابِ أَرْمَانَا
مَنْ تَحْتُ سَيْلَا وَ مِنْ عِلْيَاءِ نِيرَانَا
رَمَادَةٌ سُقْفَا مِنْهَا وَ حَيْطَانَا
عُرْبَا وَ هِنْدَا وَ أَثْرَا كَا وَ آفُونَا
أَنْ تُبْعِضُوا مِنْكُمْ لِلدِّيِّ آخِفَانَا
أَبْدُوا مِنْ الْحَرْبِ أَصْرَاسَا وَ آسْنَانَا

لَيْسَتْ مَبَاكِكُمْ سِدَّ الْكُفُورِ بِهَا
 يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَيْسَ
 عَوْدَتِكُمْ إِلَى الْكُفْرِ أَكْبَرُ
 لَكُمْ مِنْ أَنْ تَقُولُوا
 مَا كُنْتُمْ تُقُولُونَ فِي الْكُفْرِ
 أَنْ تَقُولُوا مَا كُنْتُمْ
 تَقُولُونَ فِي الْكُفْرِ أَنْ
 تَقُولُوا مَا كُنْتُمْ تَقُولُونَ
 فِي الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا
 مَا كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي
 الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا مَا
 كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي الْكُفْرِ

وَلَيْسَ آيَاتُكُمْ قِيْدًا
 لَكُمْ فِي الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا
 مَا كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي
 الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا مَا
 كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي الْكُفْرِ
 أَنْ تَقُولُوا مَا كُنْتُمْ
 تَقُولُونَ فِي الْكُفْرِ أَنْ
 تَقُولُوا مَا كُنْتُمْ تَقُولُونَ
 فِي الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا
 مَا كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي
 الْكُفْرِ أَنْ تَقُولُوا مَا
 كُنْتُمْ تَقُولُونَ فِي الْكُفْرِ

في رِثَاةِ الشَّيْخِ فَضْلِ اللَّهِ التُّورِيِّ حِينَ صَلَبِ

لَا رَأَى مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَخُودِهِ
 رَوَى عِظَامَكَ وَالْأَنْفَ مِنْ سَهْ
 لِمَكَ عِظَامُ كَيْدٍ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ
 هَمِّ عِظَامِكَ أَنْ تُشَاعِرَ رُوحَهَا
 وَصَعْدَتِ مَعَهُ فَلَا تَمَّ مَا

حَوْدُ مَنْ عَلَى رَأْسِ هَمُولًا
 يُعَادُ لِحَدَاكُ كَرِهَ وَ أَصْلًا
 حَوْ إِلَى عَرَسِ الْإِلَهِ سِدَا
 وَهُ الرِّمَاعُ إِلَى الْجَنَانِ رَحَلًا
 وَحَدَبَ لِسْتَهُ رَهْمًا سِدِيلًا

١ - هـ ن بيان كفاية من لا يعرف هو ولا يعرف اوه
 ٢ - ديقان بالفتح و الكسر السُم المهلك
 ٣ - (الكافي في رِثَاةِ الشَّيْخِ)

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَ الْعِظَامُ تَنْزَلَتْ
 آمَنَّا إِذْ حَادُوا رَبَّ مُحَمَّدٍ
 فَعَلَ الدِّينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
 رَفَعُوا الْحَيَاةَ وَ آثَرُوا عَنَّا الرَّدَى
 وَ الْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
 وَ رَأَيْتَ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
 حُشْوَتِكَ لَا حَتْفًا عَلَيْكَ وَ إِنَّمَا
 مَسَّكَتَ بِالذِّينِ الْقَوِيمِ وَ لَمْ تَجْعَلْ
 وَ أَظَلَّ يَوْمُ الْإِبْتِلَاءِ فَلَمْ تَكُنْ
 كَالْمَشْرِيقِةِ جَرَدَتْ عَنْ غَمْدِهَا
 فَبَوَّأْتَهُمْ فَلَقُوا بِهَا رَضْوَى لَمَّا
 مَا كَانَ فِي حَكْمِ الْقَضَاءِ مَدْلَهَا
 بَيْتَ الْخِطَابِ وَ الْخُشُوفِ هَزَائِرُ
 هَلْ يَنْفَعُ الْبِرَّ التَّقَى يَسَارُهُ
 ذُو بَرٍّ لَعَمَّ يَطْطُرُ بِأَحْسَاؤُهُ
 أَيْقَنَّا أَنْ نَكْمَالَهُمْ بِكَ نَارِلُ
 وَ كَذَاكَ مَنْ كَانَ الْأَلَهُ مَعَادُهُ
 صَلَى الْأَلَهُ عَلَيْكَ مِنْ مُتَصَلِّبِ

كَالْإِلَهِ الْبُوحَى بِهَا تَنْزِيلُ
 وَ صَبَرَتْ فِي ذَاتِ الْإِلَهِ جَبِيلًا
 وَ رَأَوْا تَمَّتْ ذِي الْحَيَاةِ قَلْبًا
 وَ عَنُوا جَدُّهَا بَسْفًا وَ تَخْبِيلًا
 إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ التَّسْوَمَ قَعُولًا
 وَ سِوَاهُ زَلْدَقَةَ الْعَوَاةِ لُصُولًا
 حُنُوقِكَ كَيْمَا يَخْتَفُوا التَّهْلِيلًا
 بِكَ زَيْتَةُ كَالْمَارِقِينَ مُبِيلًا
 فِي الدِّينِ مَتَمَّعًا وَلَا مَدْحُولًا
 تَهْتَرُ فِي آيِدِي الْكُمَاةِ صَبِيلًا
 وَ جَدُّوا عَلَيْهَا ثَبُوءَ وَ قُلُولًا
 مِنْكَ الْفُؤَادُ وَ لَا الْإِنْسَانُ كَبِيلًا
 حَوْلَتِكَ مَسَالَةَ إِلَيْكَ مُتُولًا
 فِي مَعَسَرٍ نَطَقُوا السَّفَاهَةَ قَبِيلًا
 وَ الْعَوْتُ يَنْسِجُ مَبْرَمًا وَ سَحِيلًا
 فَسَرَبَتْ صَابَ مَصَابِيهِمْ مَفْسُولًا
 وَ الْحَقُّ مُعْتَصِمًا لَهُ وَ وَكِيلًا
 مُتَحَبِّحٍ صَعَبَ الْفِيَادِ ذَوُولًا

في التغزل و الشكايه عن الزمان و حواديته

قَدْ صِخْتُ مِنْ عَجَبِ رَأَيْتَ قَصِيحُوا
 أَوْ لَيْسَ يُعْجِبُ رَيْثُكُمْ وَ جَرَّةٌ نَاطِقًا
 يَدِي عَلَى الْعَسَارِقِ سِرٌّ ضَمِيرِهِمْ
 قَدْ قُلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كَلَامَهُ
 بَلْ قَدْ غَدَّاهُ بِمَا جَنَّتْهُ بِكَيْفِيهَا
 بَلْ أَرْضَعَتْهُ وَ أَوَامَتْ بِبَيْسَانِهِ
 رُوحٌ تَمَلَّ نَابِغًا فِي حَيْبِيهَا
 أَفْصِرَ قَدْ سَمِعَ الْفُؤَادَ عَنِ الْهَوَى
 إِنْ شَكَمْتُهُ كَشَمْتَ نَارًا فِي الْحَنَا
 فَكَأَنَّ قَلْبَكَ قَدْ تَجَرَّ مِنْ جَوَى

رَسَاءُ يَكْمُ وَ الْكَلَامُ نَصِيحُ
 وَ نَسِيبُ شِعْرِ صَاغَهُ وَ مَدِيحُ
 فِي لَحْنِهِ التَّعْرِيفُ وَ التَّشْرِيحُ
 أَحَدَاهُ ذَا الرِّسَالَةِ الْآخِرِ السَّيْحُ
 حَوْرَانَهُ فِي رَوْضِ الْجَنَانِ تَرُوحُ
 عَذْرَانَهُ أَحْلَسَهَا بِرُوحِ رُوحُ
 فَأَتَتْ بِمَا وَصَعَتْهُ وَ هُوَ مَدِيحُ
 دَأَاهُ عِيَاءُ صَبْتُهُ جَنُوحُ
 أَوْ بَيْدِيَّتُهُ فِي الْهَلَاكِ تَبُوحُ
 فِي كَمَلِ جُزْءِهِ قَدْ سَرَى تَبْرِيحُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يُلْقَى سِدْلَهُ
 مَا كُنَّ يَنْدُبْنَ الْهَدْبِلَ وَارْتَا
 مِنْ آجَلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَنَاحَهُ
 لَا تَطْمَعْنَ إِرْوَادَ دَهْرِهِ إِتْبَهُ
 فَتَحْسِبِينَ إِلَّا جِقَانَ أَنْ يَذْرَى عَلَى
 يَا قَلْبَ لِمَ اعْتَدَيْتَ فِيمَا قَدْ مَضَى
 اِرْصِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفِرِّعِ (۱)
 أَلْبَسْتَ مِنْ آلَامِهِ فَضْفَاصَةً
 وَ لَقَدْ عَبَّرْتَ وَ لَا اثْتِبَاقُ مُوسَى
 لَا نَارَ مِنْ أَرْضِ تَنُوحٍ إِذَا آتَى
 وَ لَيْنُ جَقُوتُ فَقَدَرَتْ رَيْتَ بَاتَى
 أَنْتَ الْمُجِيلُ قِدَاحَ اِتِّسَارِ عَلَى
 فَيْكَايَ وَغَدِ مِنْكَ سَهْمُ فَالِحِ
 لِمَ ذَاكَ مِنْ نَعْمٍ سَمِعَ بَادُونَ
 لِمَ عَيْسَ هَذَا أَنْكَدَ مِنْ سِقُوفِ
 لِمَ ذَاكَ فِي صَدْرِ التَّحَاوِيرِ يَتَكَى
 لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ فَعَلْ أَرْبَابَ اللَّهِى
 وَ تُجِدْ فِي سَيْرِ سَرِيحِ دَارِبَا
 مَا زَالَ تَهْجِيرُ وَ تَبْكَيرُ وَ إِذْ لَاجُ
 يَا دَهْرُ عَيْتُ أَصْبَحْتَ نَيْسَالَهُ
 لَكِنْ تَعْلُهُمْ قَرَجِيعُ عَدَايَهُ
 وَ زَايَمُ كَمَلِ السَّرِيحِ نُضْرَةَ حَارِيقِ
 طَارَتْ جَرَادُ الْقَرْبِ بَيْنَ رِيَابِهَا
 فَصَكَاتُهُ الْبَارِزِينَ مَقَرَّبِ
 قَدْ هَاجَ صُوفَانُ الْحَوَاكِرِ مَثْرَفَا
 قَدْ فَاَرَ تَوْرُ الدَّيِّ قَانَسْتَقِصُوا
 قَدْ بَنَا أَوْ سَيِّدُ مُلْكِ تَمَسَّحَلِ

مَثَقَا الْحَمَائِمِ فِي حَسَاكِ تَنُوحِ
 سَجْوُ عَظِيمُ نَابِثِنُ حَرَبِجِ
 فَيَ كَلَّ لَيْلِي وَ الْفَوَادُ جَرَبِجِ
 أَلَا عَلَى الْقَوْمِ الْبَشَامِ جَمُوحِ
 الْخَدَّيْنِ مِنْكَ دُمُوعُوعِنُ تَنُوحِ
 مِنْ رَيْهِ جِنَا وَ أَنْتَ صَحْبِجِ
 فَالْدَهْرُ نَكَاةٌ وَ أَنْتَ فَرَبِجِ
 فَكَاثَمَا زَانَ التَّسْبِيحِ مُسُوحِ
 مِنْكَ الْمَسَا وَ لَا الصَّبَاحِ صَبُوحِ
 لَيْلٍ وَ لَا بَرَقُ السَّمَا يَنْبِجِ
 مَا كَانَ لِي يَوْمًا إِلَيْكَ جُنُوحِ
 عَلِمَ قَيْثُهَا خَامِرٌ وَ رَيْبِجِ
 وَ لِكُلِّ مَنْ صَرَفَا حَوَاةً سَفِيحِ (۲)
 لِمَ مِنْكَ هَذَا يَغْتَرِبُ دُرُوحِ
 لِمَ عَيْسَ ذَاكَ مُرَقَّةٌ وَ فَيْسِجِ
 لِمَ ذَا عَلَى وَجْهِ الرِّى مَبْطُوحِ
 لَعْدَاكَ دُونَ مُرَجِجِ تَرْجِجِ
 أَوْلَا كِلَالِ نُصَابُهُ وَ طَلُوحِ
 وَ لَيْسَ إِسَاحَةُ قَرَبِجِ
 فِي كَمَلِ وَغَدِ قَدْ عَلَامُ فُصُوحِ
 قَلَسْتَ أَنْ الْعَيْنِ مِنْكَ طَمُوحِ
 مَاذَا هُوَ الْمُجْرُودُ وَ الْمُجْتَنُوحِ
 فَارْرُوسُ يَوْمَيْتُهُ مَهَابُهُ فُوجِ
 وَ كَمَا تَهُ بِالْأَهْمِيدِ طُرُوحِ
 مَنْ يَدْعَى الْعَاجِزَةَ وَ هُوَ سَبُوحِ
 نُصَحِي سَفِيثُكُمْ وَ ارْتَى نُوحِ
 قَدْ فَلَسْتُ قَائِدُ فَالِ قَبْلُ سَطْبِجِ (۳)

۱ - (وَ قَرَفَهُ) ۲ - اشارة الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تعلب بها فى الجاهلية وتفصلها على الترتيب هكذا

هِيَ قَدْ وَ نَوَامٌ وَ رَقِيبٌ
 نَمَّ جَلَسٌ وَ نَابِثٌ نَمَّ مُسْبِلٌ

وَ التَّعَالَى وَ اَنُوعِدُ نَمَّ مَبِجٌ
 وَ سَبِجٌ وَ ذِي التَّلْبِقِ اُهْمَلُ

۳ - سَطْبِجِ نَامِ كَاهِنِي از بنی ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانی دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وَجُوهُ مَهَارِبِ
أَصْبَحَ ثَمُودُ فَقَدْ دَنَا صُبْحُ الرُّدَى
قَالَهُمْ حِينَ يَثْوُونَ قَوْلَ مُنْتَدِرِ

فَلَمَّا سَبَّكَ عَنْ قَلِيلِ رِيحِ
وَ عَلَيْكَ بَابٌ وَرُودِهِ مَفْتُوحِ
مِنْ قَبْلِ تَوْضِيحِ لَهُ تَلْيِيحِ

وله في الدعاء على اهل الفساد

عَلَى مِنْ رَبِّهَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَتَيْتَ بِهَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْتَمَعًا
فَمَنْهُمْ قَوْمِي شَائِعٌ رَأَى بَابِكَ
وَ كَلَّمَهُمْ أَعْدَاءَهُ دِينَ مُجْتَمِعًا
وَ كَثُرَ خَطِيْبٌ مِنْهُمْ فَوْقَ مَثَرِ
وَ قَدْ لَوَّثُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مَثَرِ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَا مَجَا نَارَ فِئْتَةٍ
عَدَّوَانًا بِدَى آيِ الْكِتَابِ وَ رَافِضِي
وَ هَمُّوا عَلَى قَتْلِ الْقُرَّانِ بِسَيْفِهِ
مُجْتَمِعًا دِينَ اللَّهِ حَارِسٌ مُلْكِهِ
فَمَا آيَتُهُ السُّلْطَانُ لَا تَلَهُ عَنْهُمْ
وَ رَبَّ رِبَاطِ الْخَيْلِ فِي كُلِّ مَرَكَزِ
وَ أَمْطَرَ عَمَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عَمَامَةٍ
وَ لَا تَمِيدَنَّ أُنْسِيفَ عَنْهُمْ وَ صَعْمَهُ فِي
فَلَا تُبْقِرْ مِنْ نَعَاقِهِ الْقَوْمُ نَاسًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتٍ بِرَعْمِهِمْ
فَرُدَّتْ عَلَى أَسْكَابِهِمْ حِينَ نَاولَ اللهُ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَتَهُمْ
وَ مِنْ صَوْرِ إِسْرَافِيلَ سُرٍّ مَجِيئَةٍ
وَ رَكْبَةُ رُوحِ الْقُدْسِ أَلْقَتْ مُنَافِقًا
فَمَا مَلِكِ الْفَسَاقِ سَأَلَتْكَ مَالِكِ
وَ يَا عَلَوِيْنَا جَدُّهُ قَوْمٌ هَا سَهْمِ
نَجْوَتِ آبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْلُ وَ تَبْرَأُ
تَمُدُّ نَحَالِيصَ الْأَعْمَالِ صِنْعَةً

وَ تِسْعَةَ آلَافِ عَلَى أَهْلِي
مِنْ آبَاءِ صُلَيْبِ الْمُرْدِكِ الْعَسَجِي
وَ آخَرُ يَهْوَى إل لَوْقَا وَ قَطْرُسِ
وَ آخِرَابُ سَيْطَانِ رَجِيمِ مَوْسُوسِ
لِسَانِ لِذِجَانِ بِقَوْلِي مُخْلِيسِ
بِكُلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَّحِيسِ
تَعَمَّ أَظْفِئَهَا صُوفَ صَائِرِينَ وَ أَطْنَمِينَ
مَعَالِمِ دِينِ قِيمِ وَ مُقَدَّسِينَ
فَأَلْصَقَ ذُرِّي الرَّعْمِ مِنْهُمْ بِمَعْطِيسِ
بِعَزْمِ كِفْطَلِ التَّجْمِ فِي حُرُودِ جُنْدِيسِ
وَ ذَائِلِ جُنُودِ الْقَاجِرِينَ وَ حَيْسِ
وَ جَهْرُ بِجَيْشِ جَعْفَلِي مُتَّحِيسِ
مِنْ الذَّهَبِ الْمَخْرُورِينَ كُلِّ مُتَّقِسِ
رَوَّابِ أَلْهَمِ تَحْتَ السَّلَاسِلِ حُنْسِ
وَ جَذْوَ جَذُولِ السُّرِّ مِنْ كُلِّ مَعْرِيسِ
كِتَابِ الْهَدَى لَا طَائِبَاتٍ وَ تُكْسِ
لِيكَ الْعَظِيمِ الْفَوْسِ عَزْمًا بِتَعْجِيسِ
وَ رَامَهُمُ الدِّينُ تَتَكِيلُ مَجْبِيسِ
كَمَفِي فَيْضِ عِزِّ رَائِلِ اسْرَارِ آتَمِسِ
تُسَمَّى بِهِ فِي قَعْرِ سُرِّ مَعْرِيسِ
إِلَى النَّارِ فَانْطَلِقْ فِي السُّبُورِ آوَ خَرَسِ
فَرَرْتَ وَ كَانِ الْقَرُّ مِثْلَكَ بِمَرْمِيسِ
تَمُدُّ نَيْفًا بَيْنَ عَنزِ وَ آتَمِسِ
تُرْفَشُ آفُؤَالًا بِلَفْظِ مُجْبِيسِ

رَبِّكَ وَمَا اسْتَجَيْتَ قَابِلٍ نَفْسِهِ
 هِنَادُ الدِّينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرُ فَاسْطَبِرْ
 وَ تَرَفُّصُ يَوْمِ الْأَحْتِفَالِ مُعَرِّبِدَا
 وَ قَائِكَ دِينَ غَيْرُ مَالٍ تُحَوِّزُهُ
 تُحَسِّسُ إِنْ حَابَاكَ جَسِيدُ طَعْمَةٍ
 تُجَادِبُ صُمْرَانَ الدُّخُومِ وَ وَاشِقُ
 تُقَلِّدُ ذُلَّ الدُّهْرِ جِبْنَ تَقَلِّدَتْ
 هَقَا عَنكَ ذُو الْعَمُورِ الْعَظِيمِ وَ لَيْتَهُ
 وَأَخْرَى عَنِ الْأَسْلَامِ لَمْ تَتَّكِبِ
 سَيَجْتَرِيكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الْمُتَّقِدِسِ
 كَمَا نَكَ مِنْ حَمْرِ الْحَوَائِيتِ مُعْتَسِبِ
 تُجُوبُ بِأَدَا إِثْرَ ذَا الْمَتَلِّسِ (۱)
 تُعْصِرُ إِنْ وَاقَيْتَ فِي دَيْرِ سَرَجِبِ
 قِيَا أَمَّ جَرُّو هَلْ بُلُغْتَ بِمَلْحَسِ (۲)
 بِعُنَيْكَ آخِلَانِ بِرُمُجِ مَدْعَسِ
 يَدُوسُكَ فِي آقْدَامِ حَيْلٍ مُكَرَّدَسِ

في التغرل والتشبيب

لَمِنَ الْمُصِيبِ فِي الْهَوَى يَتَجَمَّعُ
 يَفْضَاءُ تُعْصِنِي وَ تَقْنِي حَلْتِي
 لَمْ يَفْشُرْ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنٌ سِرَّهُ
 قِيَا آذُودُ الْعَيْنِ عَنكَ فَارْتَهَا
 يَا عُصْنَةَ الشَّفَاحِ لِنِي لَحْظَنَهُ
 أَنَا فِي غَمَارِ الشُّجُورِ يُعْرِفُنِي الْهَوَى
 فَلْيَصْرِمْ الْأَدْوَارَ آذُوقُ فَلْيَجْرِمِ فِي
 آغْيَى الْأَسَادَةِ جِرَاحَهُ لَفُوقَ إِدِهِ
 قِيَا أَسَلِي الْقَلْبَ عَنكَ فَإِنَّهُ
 مَحْضَنُهُ لُصْحَا فَقَالَ مُخَارِبَا
 صِلْ أَحْيَ آذُوقُ أَفْصِمُ أَمْسُ فِي حَسْرَةٍ
 إِيَّيْ لَا حَيْبُ إِذْ يَتَارِزُنِي الْهَوَى
 فَدَسَافِي نَحْوِ الْحَيْبِ فَإِذَا بَدَتْ
 قَوَى هُنَالِكَ نَمَّ قَانَ مُعَاضِيَا
 وَاقَيْتَ نَائِي فِي الْأَوْصَالِ وَسَيْبَهُ
 يُوْكَانَ يَنِي وَ الْهَوَى أَجْجُ اللَّظِي
 فَلْيَلْتَمِجِ الذَّلِقُ الشَّيْبُ يَلْحَظُهُ
 فَإِنَّكَ مِنْكَ الْمُسْتَكِي وَ الْفَرَحُ
 وَ أَحْيَاهَا وَ أَحْبَّ مَا هِيَ تَصْنَعُ
 لَوْلَا يَنْمُ عَلَى الْعَبِيدِ الْأَدْمُغُ
 أَبَدًا إِيْنِكَ إِزْمَامَ نَفْسِي يَنْزَعُ
 فَمَتَايَ مِنْكَ ثَلَاثَةٌ أَوْ أَرْبَعُ
 وَ الْعَاذِلِي بِالْبَعْرَتَيْنِ يَسْتَعُ
 حَرَكَاتِهَا قَصْدًا وَ إِلَّا أَجْرَعُ
 نَجْلًا وَ فَمَهَا آسَهَا تَتَوَسَّمُ
 حَلِيقُ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يظْلَمُ
 أَلَمِنُ تَقُولُ فَإِنِّي لَا أَسْمَعُ
 فَإِنَّكَ أَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ أَجْمَعُ
 وَ إِذَا يُنَاصِلُنِي الْكَلِمَةُ فَاسْتَجْمَعُ
 بِالْجَنْبِ الشَّرْفِيِّ مِنْكَ الْأَرْبَعُ
 أَنَا سَاكِنٌ هُنَا فَرِحْ لَوْ تَرَجَعُ
 إِلَّا الْهَوَى وَ هِيَ الشَّفِيعُ الْأَسْفَعُ
 غَمْرُنِي فِيهَا وَ لَا أَتَكَلَّمُكُمْ
 فَإِلَى مَ فِي عَسَقِ الْغَيْبِ أَجْرَعُ

۱ - متلمس نام شاعری کہ برای کدیہ و اخاذی همواره مسافرت می کرد ۲ - ام جرو کنبه گفتار است
 صمران و واشق نام درسک است

في الدعاء على من وصل وأصل

يا عدو الدين ما بئس الجبل
 قد تركت النجم منا كسيفاً
 بئس بالكفر الهدى فأت ذو
 إن تكسيت الهدى عمراً فقد
 كقصير كنت للزناه إذ
 برهة أظهرت سبباً الصلاح
 وارتبهم طراداً مندوباً
 وادعيت الفقه والفقه عدواً
 فتوت مرتقى مدراسه
 طرقت السارق في قمراتها
 سر يوعينا و يومتك الذي
 يا يد العاقر من أسقى نوداً
 لو اتى السواق يوم الحسرة
 لم عادلك ميراناً بهم
 كفة في السنج قد أودعها
 ما نيمت أيها الزئبق من
 إذ طويت المناواق لها
 لم يكن ذا العسل فيك حادياً
 عد طغنت الدين في لبايه
 ما عهدنا قيله من قاتك
 ومرتته مشحور الذباب
 قد حرقت إذ رميت قرصاً
 لم يكن الخطاؤ لا اتقى و
 كان حلاً حداد الثاب به
 جب للدين ستاماً امسكاً
 فتح الأبواب أبواب الشرور
 و سئل قد كان منه بيباً

سقت بالدين إلى الدين العطل
 و رميت العرش منا بالليل
 صفتي حاسرة لم تستقل
 وضح الأمر علينا و احتقل
 دخلاً أصحى وقد كان دخل
 كساة السيد نلقى بالدخل
 من آدمير حلم أودى نعل
 وبتك صمصاماً يكفى مستقبل
 تكتم الزئبق و تكتم العنل
 هجداً في غفلة أو في عقل
 قد ركبت فيه يا عتر العجل
 و سنا سيفه المرادى الأصل
 لسامري والسياطين الأول
 أرجحتهم و سألوا في البقل
 كفة منهم تعالى بالقل
 خير الأديان ومن خير الليل
 من قديم الدهر صدراً وبت نعل
 بل قدوماً في حجاب لم يزل
 صغرة في جرحها شق نعل
 سيف الإسلام على الإسلام
 حرير لا كهايم و أفل
 تابلأ ما كنت أرمي من نعل
 كفة أصماه أعنى قد قتل
 فإذا حداد آياه نسل
 و رمي بطشه و نه بالسئل
 و على الخيرات أغلاقاً نعل
 فسمك العين من ذاك الوسل

كَانَ مِنْ سَعْدِي يَلُوحُ طَلَلٌ
 حَاصِفًا كُنْتُ لِاتَّارِ لَهَا
 كُنْتُ لِلْقُرْآنِ خَصْمًا كَقَصِيرٍ
 كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَيْنَ
 أَنْتَ قَدْ حَقَّرْتَ فِي آعِينِنَا
 أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْبًا هَلَا
 ابْتَلَى الرَّبُّ رِبِّيهِ أُمَّةً
 وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ النَّارِ
 رِبِّيًّا مَا لَقَدْ ابْتَلَيْتَنَا
 حَقَّقْتَ قَوْلَكَ السُّعْمَاءَ مِنْ
 وَتَكَانُ الْمَسْحُ خَيْرٌ بِرَأْكَانَا
 لَا بَلَّ النَّارُ خَيْبُ الدِّينِ مِنْ
 أَنْتَ رَقِصْتَ فُرُودًا لَعْبًا
 رَبِّ جَلَّتْهُمْ بِجِزْرِ قَاصِحِ
 صَدَعُوا سَعْبًا لِيَجْعَ آمِنِ
 وَارِ كَبِدَ الْقَادِرِ الْخَدَّاعِ فِي
 يَلْحِقُ الْيَعْرَى فَرَادًا فَنِينُ
 سَاجِرُ كَمِ مِي سَمَاءَ أَصْبَحَتْ
 وَأَقْطَعْنَ عَنَّا يَدَى عُدْوَانِهِ
 لَمْ يَزَلْ يَسُدُّ أَعْصَارَ النَّارِ
 بِمَسَى مَرِحًا بِخَالِ فِي
 حَذِرًا يَمْطَانُ لَكِنْ دَاهِلُ
 لِنَا قَدْ مَثَلُوا فِي رِيحِ
 فَلْيَنْظُرْ الْقَسُ يَسُدُّ حَوْلَهُ
 وَتَسَاقُوا بِهِمْ وَرَدِيَّةً
 إِذْ جَعَلْتَهُمْ عَلَيْنَا سَائَةً
 وَكَسَوْنَهُمْ بِمَلِكِ حَمَازَةٍ
 وَجَعَلْتَهُمْ رِعَاةً قَادَةً
 يَا سَجَا الْحَقِّ وَسَجْوَاهِ الْحَسَا

فَتَحَوَّتْ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدِي طَلَلٌ
 يَتَرَفَعُ مِنْ جَنُوبِ وَ سَعَلٌ
 كَانَ لِلزَّبَابِ وَالسَّبْعِ الْمَطْوَلِ
 إِنْ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلٌ
 مَا دَهَانَا مِنْ قَبِيلِ وَ فَعَلٌ
 كُلُّ ذِي بِي أَطْلَسَ فِيهِ عَسَلٌ
 لِيَمِينِ الْمُرْتَوِي بِمَنْ نَهَلٌ
 لِيَمِينِ الْمُسْتَقِي بِمَنْ وَ عَمَلٌ
 لَوْ حُرِمْنَا الْبُرِّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلٌ
 بِأَطْنِ رِجْسِ وَدِينِ مُفْتَعَلٌ
 سَعَلَةُ الْإِنْسَانِ مِنْهُ فَاسْتَعَلٌ
 خَبِيهِ قَدْ صَارَ خَيْرٌ بِرَأِ رَفَلٌ
 صِيحَتْ فِيهِمْ فَتَعَاوَوْا بِالرَّجَلِ
 لَا تُرِيهِمْ وَ حُدَّتْهُمْ بِعَجَلٌ
 رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدَعِ السَّلِ
 نَعْرِهِ وَ خَيْبَهُ مَا آمَلِ
 رَأَتْ يَوْمًا فَرَادًا ذِي بِي آزَلِ
 مِنْهُ أَرْضًا وَ عَزِيرِ مِنْهُ دَلِ
 وَارِ رِجْلَيْهِ ضَلَامًا وَ حَلَلِ
 وَ الْيَقَارِ وَ السِّقَارِ حَبْتُ حَلِ
 نَخْوَفُ بَرًّا وَ بَحْرًا فِي الدُّوَلِ
 إِنْ رَبِّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالرُّؤُلِ
 لَكَ يَمَالًا بِحَطِي وَ حَلَلِ
 فِي آعَانِيهِ تَقِيلًا وَ رَمَلِ
 مِنْ سَالِفِ عَمَلًا بَعْدَ نَهَلِ
 وَ جَعَلْنَا لَهُمْ صِرًا حَوْلِ
 طَعْنُ أَصْحَابِ الرَّسُولِ بِالْأَسَلِ
 وَ جَعَلْنَا صَكَاتِمْ نُسَلِ
 وَ قَدَى الْعَيْنِ وَ عَوَارِ السَّلِ

فَدُ تَرَكَتْ الْعَذَابَ فِينَا مُقِرًّا
 لَيْتَمَا مِنْ قَبْلِ يَوْمِ سُمْنَا
 جَبَالَ فِيهِ نَحَتْ جَبِي كَأَفْرِ
 كَمْ حَنِيْفٌ مُسِيْمٌ فَدُ حَنِيْتٌ
 كَمْ حِيَابٍ هُوَدِرَتْ رَبَائِهَا
 وَ سَبَابِ اِتَّكَسَتْ اَمَانِهِمْ
 رَبِّ تَارٍ فَدُ جَلَا مِنْ دَارِهِ
 لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لِيَنْ اَخِي بِهِ
 وَ اِذَا زُرْتُ يَزِيْدُ فِي اللَّطْفِ
 فَدُو نَفْسًا وَ قَلَّ يَنْشِدُكَ لَا

وَ لَهُ اَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ التَّعْنَ مِنْ تَيْمٍ وَ عَدْنَانِ
 فَلَا عَقَا اَلْقَابِرُ الدِّيَانُ سَيْتُهُ
 لَمْ يَصْحُ مِنْ سَكْرٍ خُرْطُومِ الصَّلَالِ اِلَى
 فَدُ قِيْلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ
 وَ اِنْ اَقْرَبُ بِكَ اَلْاَوْطَارُ اَوْرَةَ (٢)
 فَحَيْتُ سَاهَدْتُ حَانَابِ اَلْحُمُورِ بِهَا
 فَاعْنُ عَنِي ذِيكَ اَلْعَلِجُ اَلْمَيْيْحُ اَلْهَمُّ (٣)
 وَ اِنْ تَرَأَيْتُ نِسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
 كَأَنْ سِرَبَ مَهْيٍ تَفْقُو نِعَاجَ فَلَا (٤)
 فَاعْنُ عَنِي نَعَا سِرِّ اَلْعَقَابِ بَلِ
 لَوْ ظَلْتُ اَحْسَرُهُ يَا دِيَانَ مُشْكِيَا
 ظَلَمْتُ بَرْدًا وَ كَادَ اَلْقِرْدُ يُظْلِعُنِي
 اَلْضُرْدَةُ عَنَّا وَ لَا تَفْصَحُ فِرِّيْقَتَنَا
 مِنْجَادَةً مِنْ نَبِيِ اَلْعِرَاقِ فَدُ نَجَّةٌ (٥)

(١) خرطوم اسم من اسامي الخمر - قوله تم من حجم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو العاجه (٣) عالج نخر وخر وحشى وكبر عجمي كه عيج دين ندارد (٤) سرپ دسته وگله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني العراق اي ابناء المارقين من الحق

يَبْدِي التَّحَنُّفَ وَالْجَوْفَ الْحَبِيبَ لَهُ
 قَدِيمًا جَنَى أَصْنَعًا مِنْهُ مَعْطَلَةً
 حَتَّى إِذَا صَادَفَ الرَّزْدِيَّ مُهْتَبِلًا
 لَنْ كَانَ فِي الدِّينِ نَكْسًا وَإِنَّا فَلَئِنَّا
 لَمْ يَأَلْ رِذْ جَدِّ فِي هَذِهِ الْمَسْجِدِ مِنْ
 فَلْيَلْفِهِ غَضَبُ الْفَقَارِ هَارُونَ
 هَبِيتَ إِنْ لَمْ تَشِجْ الْعَيْنُ مَثَلُ دَمَا
 رَزِيَّةً لِبَنِي الْإِسْلَامِ رَائِيَةً
 نَحَى الْحَيَاءَ وَإِنْ الدِّينَ صَاحٍ بِهِ
 مَسِيحٌ تَصَبَّاهُ تَتَوَبَّقُ الْعَيْشَةَ فِي
 فَضْلٍ يَجْمَعُ أَوْلَادًا مُحَرَّمَةً
 فَصَاحِبَتَهُ فَصَاءَ اللَّهِ قَالَتُ
 بِذَلِكَ مُهَلًّا مِنَ الْعَذَابِ التَّعِينِ وَقَدْ
 جَمَّ الْمُعَاهِدُ لَا تُحْصِي عَوَائِلُهُ
 هَاتِيكَ جَمْرَةٌ تَلْكَ النَّارِ أَوْ قَدَمَا
 قَدْ أَلْجَمَ الشَّرُّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَوْلَا
 نَهَبٌ وَ سَلَبٌ وَ غَارَاتٌ وَ فَاحِشَةٌ
 وَ مِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ أَلْوَابِعِرِ
 وَ مَا يُسْتَقِنُ جَيْبَ الْإِصْطِبَارِ لَنَا
 أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا
 كَأَنَّمَا لَهُمْ صَرَغِي وَ أَنَّهُمْ
 يَا أَيُّهَا الْمُرْتَدُّ الْعَسُوفُ طَائِرُهُ
 أَرَأَيْتَ النَّهْرُ مِنْ صَوْبَيْكُمَا قَعْلِي
 أَلْتَمِئْتُمَا فَذِحَابِ فَوْقَ وَاهِنَةٍ
 غَرَسْتُمَا مِنْ وَدِيِّ سَرَعٍ مَا سَقَفَتْ

يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرِّهِ وَ كَثْمَانِ
 عَنَى التَّفَارِقِ بِإِسْرَارِهِ وَ ابْطَانِ
 أَسْلَى مُعْرِجَةً أَحْرَاءَ صَعْرَانِ (١)
 جَدَّ النِّجَاءِ بِهِ كُفْرًا فَلَا وَانِ
 يَتَّ مُطَهَّرِ أَرْكَانِ وَ بَيْتَانِ
 مَا رَأَاهَا سَبْرٌ سَبْرٍ بِأَسْطَانِ
 عَلِي صُرِيحِ الرُّضَا ثَجِبَا بِبَيْتَانِ
 وَ لَمْ يَمِلْ بِهَا أَبْنَاءَ دَيْصَانِ (٢)
 لِيَأَيَّ زَيْمَى لِيَتَى عَزَمْنَا غَانِي
 رَهْفِهِ وَ إِسْبَالِ آذَانِ وَ آرْدَانِ
 مِنْ ذَارِذَاكَ وَ مِنْ عَقَالِي وَ مِنْ دَانِ
 لَنْ النُّظَى سَعِيرَاتُ إِنْ الرَّدَى دَانِ
 عَوْرَتِ غَسِيلِينَ مِنْ سَمْنِ وَ خُرْقَانِ (٣)
 مِنْهَا ضَوَارِقُ غَالَتْ أَلْ عَمَّانِ (٤)
 سُنَّتْ يَدَا مَوْقِدِ بِلَدَيْنِ خَوَانِ
 خَلِيجَ بَنْطَسٍ حَتَّى آرَدِي إِيْرَانِ (٥)
 مِنْ آرْدَابِيلِ لِيَأَيَّ أَوْدَاءَ جَرْجَانِ
 لِيَأَيَّ أَعْرَاقِ لِيَأَيَّ أَكْنَافِ حُلْوَانِ
 لِيَأَيَّ لِيَأَيَّ مِنْ دُبِّ وَ سِرْحَانِ (٦)
 أَعْرَاقِي الْوَلَدِ حُشَّتْ نَحْوَ آيْمَانِ
 مِنْ الْخَوَامِ تَحْرِيْبًا بِأَسْتَانِ
 قُدْحَاجِ مِنْكَ حِينَاخِ سَرَّ غَرْبَانِ
 صَوْبَيْكُمَا بَهْتٌ مِنْ كَلِّ لَعَانِ (٧)
 مِنْ الْعِظَامِ مُرْسَاتِ لِيَأَيَّ لَانِ (٨)
 جَارَةٌ فِي سَمَارِيحِ وَ فَنُوَانِ (٩)

(١) ضميران علم الكلب خاص (٢) ديسان علم لرنديق مسروف (٣) خرقان بره كوسفند (٤) ال عنبان اي
 الدولة العثمانية (٥) بنطس بالاء الموحدة بعده انون بغاز دارد انل (٦) دب و سرخان يراد بهما الروس
 والاكليز (٧) بهله نفرين (٨) نبلان اسم جبل (٩) ودي نهار خرما - جباره درخت بسند خرما - شراخ
 سر شاخ درخت خرما، كه بران غورد باشد

سَيِّعُ الرُّبَّ مَنْ يَجْعَلُ آتِئَهَا
 فَكَمْ نَجِيحٌ عَلَيَّ نَحْرَيْكُمَا كَيْبَتْ
 فَلْيَصْنَعَنَّ مَا لَيْكَ فِي النَّارِ أَرْجِيَةً
 وَ صَاصِمًا يَارِقًا مِنْهَا لِقُضْبَانِ
 لِي صَفْحَةَ الشَّمْرِ مِنْ شِبِّ وَ سُبَانِ
 وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحَّانِ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسِيمٌ لِنَنْ	يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْعَزَنْ
مَسْبُوبِ الْأَشْجَانِ تَا	نَحْ كَيْدِي الْقُرُورِ عَلَى الذَّمِّ مِنَ الْفُرُوحِ تَا
مَكْلُومِ أَضْفَارِ السُّجْبِي	مَكْدُومِ آتِيَابِ السُّجْبِي
أَنْسَيْتُمْ عَهْدَ الْبَدِي	يَرْجُو مَوَدَّتِكُمْ وَ لَنْ
يُنْسَى الْقَوَادُ وَ دَادَ كَمْ	أَتَى وَ رَبِّي مُرْتَهَنُ
بِهَسَائِيحِ سَبَقَتْ يَدَاكَ	بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تُنَنْ
كَلَا وَ رَبِّ مَحْمُودِ	ارْتَى أُجِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
وَ كَانَ فُلْبِي وَ الْهَوَى	لِلشَّيْخِ لَزَا فِي فَرَنْ
خَصَعْتُ جَنَاحُ مَوَدَّتِي	لِسْتَيْدِيحِ رَحْبِ الْعَطْنِ
إِنْ أُنْثِيَ الْهَامِيمِ الْأَوْلَى	فَرَعُوا مِنْ الْبِرِّ الْقَنْنِ
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعَدَى	وَ هُمْ لَيْنُ وَ أَلَى الْجَنْنِ
وَ لَيْتَنُ لَهُمْ يُعْنُو الْيَنْحُ	وَ عَلَيَّ الَّذِي يُعْتَوِ الْوَحْنُ
أَلْمَرْفَعِينَ مَعَاشِرَا	رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِالْأَرْحَنِ
أَلْبُلْبُلِينَ نَفُوسَهُمْ	يَوْمَ الْبِرِّ أَلَى الرَّمْنِ
هَذَا إِنْ أَعَيْتَ صَاحِبُ	الْبَاقِ السُّبْحِيِّ كَيْدِي جَدَنْ
خَصَعْتُ لِسُدُورِ بَسَائِي	أَعْتَقُ أَمْلَاكَ الرَّمْنِ
فَبَهْرَتَهُمْ بِمَا سَابِقِ	أَوْلَا كَيْفَا رَبِّي وَ مَنْ
أَوْلَانِ نُورِ الْعِلْمِ يَنْ	يَقْدُ مِنْ حَنَابِسِ كَلِّ ضَنْ
وَ مَعَالِيهِ انْدَرِينِ الَّذِي	سَرَّحَ النَّبِيَّ الْمُؤْتَمِنِ
وَ اسْكَسَتْ رَايَاتِ الْبَيْعِ	وَ رَفَعَتْ آيَاتِ السُّنَنِ
سَرَّيْتُ بِالْقَوَى وَ حَلَقِي	رَبَّتِ الْبَابَ مِنَ الدَّرَنِ
أَخْلَصْتُ عَلَيْكَ لِلتَّوْبِي	فَطَرَا الْبَرِّيَّةَ فَاطَلَتِنِ
مَنْحَرَتَانِ لِقَضَايَا	فَعَلَيْكَ اللَّهُ الْبَرِّيَّةُ
فِي بَيْتِكَ السَّرْفِ الثَّيْبِ	وَ حَارِفِ التَّجْرِ قُضْنِ

مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَ لَقَدْ اَبْدَعَ وَ اَجَادَ

فَاصْبِحْ نَدَامَاكَ بِالرَّطْبِ الْإِرَاقِيِّ -
 اللَّيْلِ الدَّجُوجِيِّ - بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِيِّ -
 الْمَسْكَكِ اللَّحْنَةِ الْمُسَوِّدِ الْأَسْدِيِّ -
 فَاسْتَلَّهُ عَنِ صَفِيحِ النَّسِجِ مِسْكِي -
 مِثْلَ السِّتَانِ عَلَى رَأْسِ الرَّدَيْنِيِّ -
 الْعَوَاءِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَنُورِي -
 فَاسْتَقَ فِي الصَّبِّ عَنِ بَرْقِ يَمَانِي -
 وَ الْبَدْرِ مُسْتَحِقُّ وَجْهِ الثَّيَامِي -
 وَ مَا تَمَرَّسَ بِالْحَرَمِ الثَّعَالِي -
 فَيُخَطِّفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سَكْرًا مَشْنِي -
 نَوَاضِرَ الشَّرْبِ مِنْهَا جِسْمَ مَرْنِي -
 فِي مَخْزَنِ الْخَلْقِ مِنْ قَطْرِ سَجَابِي -
 مُسْتَقْوَسِ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كَدْرِي -
 أَنْ لَمْ يَكُنْ فَهَدَى السَّكَلِ الْهَلَالِي -
 بِالْهَجَةِ الْفَارِسِيِّ النَّوْبَخَارِي -
 وَ مَا جَلَّأْنَا بِمَسْوَاكِ آرَاكِي -
 جَمَانَةِ الْبَحْرِ أَوْ نُورِ الْآفَاقِي -
 فَسَدَيْتِي فِي جِبَالِ السَّبِي - مِنْ حَتْبِي
 يَأْمَنُ يُسَارِبُهُ سَاقًا سَاقَ بَرْدِي -
 مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ قَهْرِي -
 ضُحُورَ عَيْدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عَيْدِي -
 لَمَّا اسْتَقَلُّوا بِمُنْقَادِ وَ عَرْضِي -
 فَلَا تَصِلُ حِينَ جَازُوا فَدَا زَمْرِي -
 آخِي عَمِّي تَرَكِ الْخَلْقَ جِدًّا عَادِي -
 إِلَّا التَّعَسُّفَ سَيْرًا غَيْرَ قَاتِي -
 وَ مَا دَرَى الدُّمْرُ رُسْدًا قَطُّ عَنْ عَمِّي -
 وَ مَا أَتَى بَعْدَ بَعْدِ قَطُّ مَنِي -

تَهَلَّلَ الْعَزُنُ عَنْ نَوْءِ سِمَاكِي -
 دُرٌّ بِالرَّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَيَّ -
 كَمَا نُهُ أَسْهَبُ فَمَا كَانَ جَلَدِي فِي
 فَجَاءَ فَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
 فَلَاحَ مَصْفُورٌ مَسْلُوبٌ يَمَانِيَّةً
 قَصُورًا اللَّيْلُ لِلسَّارِي وَ ابْصَرَتِ
 كَأَنَّ الرُّبَيْقَا غَنِمَ الرَّبِيعَ عَالًا
 وَ قَدْ يَرَى بَرْقَهَا التَّجْدِي مِنْ كَشْفِ
 يَخَالُ مِنْهَا حَرِيقَ النَّارِ قَدْ سَطَعَا
 يَغْطُلُ مَنْ كَانَ مَشْنِيًا عَلَيْهِ رِهَا
 لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ النَّيِّ الظَّلِيلِ عَلَيَّ
 مِنْ كَفِّ لَوْ لَوْةٍ مَا كُنَّا صَدَفًا
 قَدْ صَادَفَ النَّظْرُ الْبَدْرِي مِنْهُ عَلَيَّ
 فَلَمْ يَرَكَ يَتَمَيَّ الْبَدْرُ مَدَّ زَمَنُ
 سَلِيلُ آرَاكِ ثَامَارِ يُحْكِمُنَا
 مَجْلُوءَةٌ أُبْدِعَتْ صُنْعًا عَوَارِضُهُ
 قَهْلٌ سَمِعَتْ يَدَاوَتِ تَفْتِقَ مِنْ
 كَأَنَّ مِنْهُ خِيَالًا بِالْجَبَالِ آتِي
 سَحْنٌ يَهَا بَرْدًا لَيْلِي قَدْ عُرِيَتْ بِهِ
 رَمَتْ جَمَالَهُمْ صُمَّتْ رِحَالَهُمْ
 زَانُوا كَرِيمَ أَنَابِ يَوْمَ عَيْدِهِمْ
 فَلَا يُبِيدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ لِرَرْهَمِ
 كَأَنَّ سِيْهَامًا بِهِ تَرْمِي حَوَالَهُمْ
 وَ غَادَةَ عَادَتِي مِنْهَا الْوَرِصَالُ قَيْلُ
 لِلدَّائِرَاتِ اللَّيْلِ مَا زِلْنَا سَائِرَةً
 وَ كَيْفَ تَصْطَعُ مِنْ أَجْدَانِهِ رَسْمًا
 كَمَا رَاكِبٌ حَازَ سَبْقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنٍ -

فَرَدَهُ الدَّهْرُ مَشْنِي الأَجَارِي -
 إِذَا جَرَى النَّاسُ فِي بِلَاقِ الأَوَادِي -
 فَرَدَهُ الدَّهْرُ مَسْبُوقًا بِحَوْلِي -
 فَأَنْهَارَ فِي ظِلْمَةِ اللَّيْلِ الْجَجْبِي -
 تُرَضِي نَفُوسَ سَاوِي - وَارْضِي -
 أَهْلَ العَطَائِقِ العُلَى إِلا بِتَشَلِي -
 جَنَائِبَهَا آدَمًا لِنَقُومِ مِنْ سِي -
 وَعَقَبِ الشَّرِّ كَيْدِ الدَّهْرِ مِنْ صِي -
 بِالسَّمِينِ رَادِ المَجْحِيِّ عِشْقِ الأَحْرَابِي -
 مِنْ عَيْنِ سَمِينِ عُلَى نَجْمِ وَالأَرِي -
 نَجْتِ مِي الصَّفْرِ أَقْبَاطِ الكِرَامِي -
 وَالعَانِيَاتِ كَكَيْطَاتِ الأَدَاجِي -
 فَكَيْفَكَ صَارِحًا كَمَ عَجْرَ مَجْحِي -
 أَنْ يُبَدِّلَ الهِنْدَ حَدَالِهِنْدَ وَابْنِي -
 كَيْدِ الكِنُودِ بِسَهْمِ اللهِ مَرْمِي -
 عَسَا عَلَيْنَكُمُ فِيمَكُمُ عَجْرُ قَانِي -
 فَسَرُّ سَرِّجِ زُرْعِي خَيْرَ مَرْهِي -
 حِنَانِ أَمْرِهِمْ فِي كَيْفِ قَلْبِي -
 مَعَالِمِ الحَيِّ مِنْ سَلْمِي وَمِنْ مِي -
 مِيهَا بِسَرِّقِي ذِي صَالِي وَتَقْرِي -
 ذَوَاتِ لَوْنَيْنِ مِنْ جَوْنِ وَكُنْدِي -
 وَلا إِلِسَانُ كَيْدِ النُّصُوقِ مِنْ عِي -
 قَلْبِي بِغَاشِي وَلا أَمْرُ بِتَخْشِي -

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ -
 وَالدَّهْرُ قَدَمَ أَقْوَامًا وَآخِرَهُمْ -
 قَرُبًا قَارِحُ جَلِي وَعَا سِقَمَا -
 أَرَى نَيْمِ خِدَاجِ كَالنَّهَارِ عِلَا -
 ظَلَّتْ سَنَاوَتِكَ أَرْضًا تَمَّ ظَلُّ بِذَا -
 مَنْ كَمَا فِي الأَرَضِينَ مَقْلِبًا فَلَيْسَ لَدَى -
 وَعَا آخُنُ الَّذِي قَدْ كَانَ آخِرَاجِ مِنْ -
 صَوَى الزَّمَانِ سِجِلًا كَانَ يَنْشُرُهُ -
 فَلَيْتَهُ عِشْقَكَ بِالدُّنْيَا وَبِهَجَّتِهَا -
 تُرَوِّ إِلَيْهَا عَمِي بَعِيدٍ وَعَا ظَهَرَتْ -
 لَوْ يَنْتَمِعُ الحَنْدَرُ العِظْمَانِ مِنْ قَدَرِ -
 يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَهِنْدُ إِسْمُ غَانِيَةِ -
 لَوْ تَمَّ تَكُونُوا كَيْتُضِي ظَلُّ حَاصِنِهَا -
 جَلَّ الأِلَهِ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِرُهُ -
 عَمِي الأَهُودَ جُنُودًا يَضْمَعِلُ بِهَا -
 وَكُلَّ أَمْرٍ فَظَلِيحِ مُسْتَبَدِّ بِهِ -
 وَحَلَّةِ القُرْبِ أَنْتُمْ تَمَّ حَمَمِهِمْ -
 لَحَى الأِلَهِ أَنَا سَأَا أَسْتَمُوا سَقَمَا -
 جَدِيدُ كَلَامِكَ أَسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ -
 فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَايِرِ أَرَى آثَرًا -
 وَلَسْتُ أَمْدَحُ فَرَاطًا إِلَى عُذْرٍ -
 قَلَا القُوَادِ قَلِيلُ الكِتَابِ مِنْ آدَبِ -
 أَحْكَمِ يَدِي كَلَّ الأُمُورِ قَلَا -

قطعات

وَصَدْعُ الضَامِ مِي كَالنَّهَارِ -
 وَآيَمِي عَمِي طُولِ الدَّوَارِ -

عَدَا جِسْمِي كَمُضْبَلَتِهِ الأَبَالِ -
 فَهَذَا مَا اسْتَفَدْتُ مِنَ اللَّيَالِي -

وله

وَصَاقَ سَبِيلَ اسْتِغَايِ وَنَجْجِ -
 فَقُلْتُ لِي أَمِيثُكَ قَبْلَ صَبْحِ -

إِذِ اسْتَدَّ الهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي -
 فَقُلْتُ أَيْدِيهَا بِدُعَا صَبْحِ -

وله

سَوَاءَ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ الْيَلِاحِ
يُرْقُ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفِصَاحِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْعَنُ بِالرِّمَاحِ
يَكْرُ وَلَا يَفْرُ عَنِ الْجِرَاحِ

وَمَنْ يَتَّبِعِ السَّلَامَةَ فَلْيَتَّبِعْ
وَدَعِ لُورَافَكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَا
تُحْتَفِ كَالْحَوَالِفِ أَوْ تُقَدِّمِ
فَكُنْ فِي الْحُبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

وله

فَأَطْعِ بِئِلَّةٍ وَحَلِّ مِنْكَ أَوْصَالِي
مَكْحُولَةُ الْعَيْنِ أَوْ مِسْكِيَّةُ الْخَالِ
يَضِيقُ عَنِ طَوْلِي مَا فِي طَلِي أَوْ حَوَالِي
مَا كَانَ تَقْصِيمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَوْ تَقَالِي

لَا تَقْنِي قَلِي يَلِجُ الْبَحْرُ نَائِيَةً
مَا بِنَفْسِي مَعْنِي تَغَامِضُ لَكَ لَا
إِنَّ الزَّمَانَ عَلِي مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ
لَوْ كُنْتَ تَقْسِيمُ حُطْبٍ الْحُبِّ مُسَوْرِيَا

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

گر من کنم زجور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نصکرده جنابستی
هست از دم و سرشگند و خروشم کنایتی
و آن مرا بیدید نباید نهایی
کاندردلم خلاند چو بیکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه گندم گر سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
پیش من آر زآن لب نوشین روایتی
ای قاخه مکن زمن آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عنبر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و باذک رعده
و آن هر سه بگذرد پس از اندکی در بگه
خواهم ز چشم بار برسم که این نگاه
آمد چو تیر کرده رها از کمان بهمد
آشفستگی ز تشنگی محشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نگار خون
دیدم درون سینه بخون در طیبده دل
اندر زگو زجور تو ترساندم و لیک
جر آب چشم عاشق و مشکین کنند بار
جز آنکه او طریق هدایت بماند بود
جز بر حدیث بار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
و استاید شامگاهان از تو نیز
که بلا را هستی آمد تار و بود

نشد رستی راه یلم ساری بود
گر بیخشد با ممدادت یک یسیر
رنج ما زین هستی بیما به بود

۱ - این غزل را با استقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تمت

در بعضی از مجالس و محاضر انس و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیّه از حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمة الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این رساله را در دفع اشکال در قضایای ضروریات و بدیهیات اولیّه بتفصیل تعلیق فرمود و بقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمَهُ وَ لَقَدْ فِي كُلِّ مَوْجِدٍ حُكْمَهُ سُبْحَانَ

آن خداوندی را که آموزندهٔ سپاس و نیرو دهندهٔ بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای اعیان و بزرگوار محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که ویژهٔ نوع انسان است و صورت نوعیهٔ او بدین طغرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتمازی علم خوانند فرزندانگناترا اختلافست بعضی آنرا بدیهی التصور و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بدوع انسان در مرتبهٔ ادراک کلیات و معقولانست نه در مرتبهٔ احساس و تخیل و توهم که در جانوران دیگر هم موجود است بحسب شدت و ضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت داندگی و دانستن کسی مرچیز را با حالت نادانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بداندیشیم که در حالت دانستن بر این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزود و نا کاسته بود از او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آن شخص خواهد بود مثلاً چون نخواهیم که معنی مستس را بدانیم دانستن این معنی سبب زوال معنی خمس خواهد بود از ذهن انسان و دانستن معنی علت زوال معنی مربع و این برخلاف وجدان انسانست و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفرایش است نه بکاهش و تحصیل است و تجلیه نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای این هیكل میفزاید و گویند که دانندهٔ حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گسل سوری و سبزی در سپاناخ بلکه چیزیست و رای جسم و اینمطلب را پرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعضی مدرکات را يك نحو تعلقی است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراک کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریافتگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است باو و مدرکات جزئیة همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراک طعوم ملذذ نشود و با ادراک رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراک مشمومات خوش بویا نشود و یکبارہ همه طعوم و روایح و الوانرا تواند درک کردن و آرایش وی بیکمی ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درک کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشکل نتواند شد مگر آنکه از شکل و بیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بر وجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنگارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از یاره نقره و سیم انگشتری کنند دست او را نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتری از آن نقره و سیم و این قضیه مطرد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع اشخاص آنها در انصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استحالات و تغیر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشترک با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصوّرات یا تصدیقات منتطع شوند مجرد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیب در سیبی که از موم کنند یا حلول صورت سیب در خود سیب حقیقی که از درخت سیب بعمل آید اما تصوّرات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زند و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی وتر زاویه عظمی آن متناهی است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کنند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود. این حکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرك این احكام و یابنده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم که این احكام در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احكام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمینه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه میگوئیم با همه ازمینه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمینه و امکانه و جهات و این معنی و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معنی دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زنگی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه است مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصویر معقولات و این تمثل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احكام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصویری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه a میتوانیم رسم دایره بکنیم در بعد b و هكذا بر نقطه b بر بعد a پس خط a b نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضلع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و گردیدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته را نزع و سلب کنیم مثلا در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و با اصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصورات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی ناممکن است و این مثال در مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و پس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فن ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع بی بردن بی ملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفتی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصور ساده خوانند از برای تصور را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظن جزم و قطع نیست و هنوز کاریکروبه نشده است غایبه مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دوپله تر از ویکی اندکی بچرند مرکب ظن بر فلکها کی رسید از خدا الظن لا یعنی رسید و گفتیم ثابت تا معتقدات مقلدین از حد تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلدین ثابت ندارد و باندک تزلزل متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو بارش باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثابت باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظن و عقاید مقلدین و جهل مرگب را از قبیل تصورات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول را جمع بر طرف دیگر نباشد نشمر دیم زیرا که خروج او از حد تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شک گرایش و گرویدن به هیچ جانبی از دو جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة اخری یکی را مکتسب و دومین را نامکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند التّبی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان یعنی هست و نیست با هم جمع نمیشوند و هر دو با هم مرتفع نشوند چنانکه عدد با جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنسکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلائل و براهین باشد مثل اینکه گوئیم عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع و ثمر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا گوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطعه با هم متحد المرکز باشند یا گوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در مقام ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گوهریست باقی حکیم کسایی مروزی گوید و آنکه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزی ندانند یانه چیز و عرض و ار بگذرند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری بآک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلیمی و غزالی طوسی و راغب اصفهانی و قدما معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و مثاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات اوشناسند و او را یافته بعد از تباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابوالطیب المتنبی

تَحَالَفَ النَّاسُ حَتَّى لَا اتِّهَاقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَ النَّحْلُ فِي شَجَبٍ (۱)
 قَقِيلَ تَخْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در آنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهایی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تباهی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی از اینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانندش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی هستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند معتقدند بر اینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طایفه که اختیار یک مذهب و رویه از این مذاهب کرده اند باس این معتقد خود را ثابت کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه بجوهریت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بعرضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرد موهوم دانند و از سطحا ایس مکان اسطح باطن جسم حاری که محیط باشد بر سطح ظاهر محوی میداند مقصود اینکه واضح گردد که تصورات تمامها بدیهی نمیتوانند بود و در اینموضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصورات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصدّقین و مؤلّفین در اینصورتسامح و رزیده اند و اعتنائی نفرموده اند بده بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و آداهه بفتح باء و ضم باهم و بدیهه بر وزن فعيله بمعنی آغاز شیبی است و چون این تصورات و تصدیقات در آغاز سن از برای انسان حاصل میشود از اینجهت این تصورات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمر دند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگهاده و نایوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصورات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سن در ذهن انسان حاصل میشود و بدون اینکه زحمت درس و تکرار را متحمل بشود و وجه تسمیه بعضی نظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب اموریست یعنی معلوماً نیست در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برش تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم یک قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکقسم ارزش اقسام ضروریات است و ما در اینجا بکنان بکنان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که بر حسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیاتند و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر از ایشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکنند چونانکه گوئی یک نیمه دو است و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود یا شوخگین شدن فطرت و تداس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نمودی از هیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد **ودومین مشاهدات و حسیاتند** چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضایا وجدایات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این قضیه از جمله وجدایات است **وسومین فطریاتند** و این قضایا را منطقیین قضائی گویند که برهانشان با خود شناست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی **چهارمین حدسیات** مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تدیس و تریب و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتابست **پنجمین متواتراتند**

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر ششمین قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر نهج واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه معترض نبودی پس این تکرر مشاهده سبب وسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که او پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و بس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد تام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و بس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمش را در آب بمقدار آلودی و حلقه انگشتری را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجنی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عراده های رام آهن در کوههایی که در راهها اتفاق افتاده است پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی وسعت آن بمقدار است که این عراده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالاتی که شعبده بازها بمردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که داریم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کثرتاً نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بر وضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوح یعنی احول و این دو بینی مخصوص احولی شاید باشد که عمداً بنظر چشم و مژه خود را احول نماید تکلفاً و الا احول فطری بواسطه اعتیاد بیک دیدن دوئی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کب را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سائر باشد و در خفا آن مستقیم را در آب منتکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابتدا اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی کسه آن جمع از دیدن آن صور آگه نباشند و قطره نازل از ابر را بصورت رشته طولانی و خط درازینند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دایره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی یکنواخت و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سفید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبگینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه بکرنک نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجاوبات بر قواعد مرایا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب منتکس بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که درحالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار درحالت رنجوری سبب سقوط اعتبار درحالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کرده اند اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند درظلمت رفیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هوا مستقیماً را از آتش مضی و ادراک میکند باندازه که زاویه شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند درظلمت کثیفه و گرداگرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزایفه صغیر و اینحکم در همه مرئیات مطرد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حدیث آنه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بیند .
 اما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند
 بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کثیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم
 مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف
 ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع
 نفوذ می کند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع
 یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند باصره آن دانه را اما دیدن حلقه انگشتری بیش از اندازه
 واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه
 گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتری بواسطه این وتر
 سه پیدای میکند و اما قطره نازله و شعله جواره که حس در اولین خط بیند و در
 دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی بیند
 پیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسیار در موضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه
 خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالدا و بی هم تا خط
 و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و بر قاعده
 و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شیخ مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان
 دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین
 سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدماتی که در کتب مرابا و مناظر
 مذکور است و من چون نسختی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و
 دیگر اینکه منظور اینجا سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و
 اعتراف کنند بر حسیات و قدح کنند در بدیهیات و گویند که معقولات فرع محسوسات
 باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند
 بود و از این جهت است که ارسطو گفته است *من فقد حساً فقد فقد علماً* چنانکه آگه که
 کور مادر زاد است از کلیات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان
 در مبداء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیات اشیاء
 استعمال کند مقننه گردد در مشارکات و مبیانات اشیاء و انتزاع صور کلیه کند از اشیاء
 و حکم کشف بر بعضی در اشکال یا بعضی با همبستگی بعضی با بعضی ببینیم عقلی یا بضرورت و نظر و

اینقول مقذوح است چه استمداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلطی که در آن واقع شود شهادت متهم را مانند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می‌شمارید **اقل** النفی والاثبات لاجتماعان ولا يرتفعان معاً و **دوهمین** الكل اعظم من الجزء و **سومین** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهارمین** الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرع بر اولند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اول باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودند نه بدیهی. لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده‌اند و چون در بدیهیات شمرده‌اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید اما قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرع است بر اول چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک متابیه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می‌فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلان قرار داده‌اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوع است حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء با زیادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاض معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خط ا - مساوی خط ب - است باز خط ا - مساوی خط ج - است گوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الا چون خط ا مساوی ب است در مقدار و کیفیت عین ب است باز چون مساوی خط ج است عین ج است در حقیقت و اگر ب و ج با هم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی با ب خواهد بود و یا مخالف ب پس لازم می‌آید که الف در حد ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی و اثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب می‌فرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوي لمختلفين مخالف لنفسه و این قضیه دویمین که در استدلال آورده‌اید

واضح تر از اولی نیست که تا اولی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشياء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که قضیه اولیه در ذهن واضحت و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز قاضی معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصل فی مکانین متباینین زیرا که اگر یک جسم در یک آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یک جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این تحقیق و استدلال و حجّت و برهان بابد و اضحت و روشن تر از مدعا باشد پس قاضی در بدیهیات که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی و الاثبات لا یجتمعان و لایرتفعان قولش مردود است حالاسنخ در خود این قضیه مسلمه که اوضح و اجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم گفت شبهه اولی بر او اینست که النفی و الاثبات لا یجتمعان و لایرتفعان این تصدیق موقوفست بر تصور اصل عدم و مردم در تصور معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصور البتّه و لابد باید متمیز باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمعین و صاحب هویت خواهد بود و هر متمعین ثابت خواهد بود پس هر متصور ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصور نخواهد بود و چون متصور نیست و تصورش ممنوع است این تصدیق که النفی و الاثبات لا یجتمعان و لایرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که متفرّع است بر تصور ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی با عمروی نزدیک مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقاً در آن هنگام بقدر یک دقیقه چشم روی هم بگذاریم و بار چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید با عمرویست که دقیقه پیش با وی صحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعیم و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلکی را مؤثر در عالم می دانند شاید یک شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرف در ماده عالم کون و فساد

گرددیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تالیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا و عدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فحاجه مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعه معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیا و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تاثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعه اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفریق اتصالات محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتاب الهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْقًا فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النَّفْسَ الْعَلَقَةَ فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاء خلقا آخر اشاره به مرتبه جان گویای اوست پس قول قادح تهمتی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که عمرتك و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نما زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابل باشد وضع فلکی و بنا نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیا ماده هم ماده قابلیه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلایلی که این عقیده را بواسطه آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی و صحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور ایام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گو ازین قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای يك عقیده فرض کرده اند بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصالحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطبق را کما هو حقه خصوصاً فن سفسطیقا رازیرا که صناعت سفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلارا بسوی راه حق و مجانبت و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظر به و من الله توفیق الرشاد باز قاضی گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد **اما امزجه** پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقیح شعرد ایلام و درد ناک کردن جانوریرا و کسی که بصفت قسارت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای بسبب الاستحسان و **اما عادات** پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحت هر چه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و علل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی بر عکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرفیست در جزم بر عقاید و نبوت بر معتقدات **اما** جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرات است در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیمای حق که گذشته از عقلا بجانین و کودکان و سلیم دلان و ساده طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت اهوا و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر اینقول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثه شوائب الطبیعة و وساوس العادات و نوامیس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-ترین اشکالی که در آخر وارد آورده‌اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد آورده‌ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات میبایست نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البته بنظری بودن سزاوارتر است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظریات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و ببقاء این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوح خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دائم از روز روشن و این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد **در این میان طائفه دیگر پیدا شدند و دیدند که اهل حس طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می‌آورند و اصحاب معقولات بر اهل حس این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام اهل حس بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حس پس رجوع باید کرد بیک حاکمی که فوق حس و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که استدلال فرع عقل است و حس و اگر تصحیح احکام حس و عقل با استدلال کنیم دور لازم آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصوبست پس اگر گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید بقین است بفساد حسیات و بدیهیات پس کلام تو مناقض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در این قضیه که می‌گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شاک و هلم جراهمه جاشاکم**

ز سراد است بردن نام سراد که این سراد هم سراد باشد (۱) تمت

۱ - سراد بر وزن فرهاد و هم و اندیشه و سرزندی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده‌اند و بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن‌ها حقیقتی نیست (کل مافی الیکون و هم او خیال) از جمله سراندیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می‌گفته این بیت از او باقی مانده

جهان دای همه سراد باشد ترا کز فریزدان داد باشد
 ز سراد است گفتن نام سراد همان سراد هم سراد باشد
 از فرهنگ نصری و لغصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

رساله نقد حاضر

دیوان حکمته بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کاتب و دواورین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانبها بشمار میآید دیرگاهی است منظور نظر ارباب خیرت و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرفت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلیات و نجحها کشیده اند تا در این زمان نسخه برگزیده و تمامی از آن با سلوپی مرغوب بمنصه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقیق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر مبدول داشتند من بنده نگارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس امرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعلمت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حل مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللساین کشف غیاب الشبهات کانه نالت القمرین العلم الاوحد الاربب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر يك از آیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت اهمام و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از تا ملائمت روزگار و ضعف هرم داشت جوانی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده محکم بالماله سیر و الکتابه قید هر چه تقرر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیات وی موفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار و لذتانی منظوم بسیاری از طبع زخار استاد استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسر نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موثع بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماید که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میتواند و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میکرد .

و این جمله از آن نگاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ایملک ای مادر بیمهر
فرزند تو این تیره تن خامش خاک کیست

ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
یا کیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه ریسنده جز این رشته یکتا
فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه
این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز
محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را
کد بانو کاند سطقسات مر او را
از رسم زناشوئی زالان کهن سال
بچکان ترا کیم و صور زانند بیمر
مادر نتوان گفت فلک را و زمان را
دو ذات مابین مشمر نفس و فلک را
ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن
این کالبد تیره بمردم نتوان خواند
وین قطره بسی کرته ز خود کنند و بیوشد
گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو
وین خیمه لرزنده ز صد باد مخالف
یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو
یا اینکه چو این لانه ازین خیمه بر افتاد
تالانه نیفتاده ازین لانه جدا شو
تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش
ایخواجه بدان که بفلك می نتوان گفت
لطفی کن و از مهر بفر ما پدرت کیست
زین مادر بی رخنه بگو چونکه قتادی
خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

کش نام زمانه است نگشته است هویدا
زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا
اینست سبب بی ز ککافا و محابا
آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
با شاه جوانبخت جوان سال توانا (۲)
از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا
بی بیبکر فرخنده و بیجان مصفا
تا یافته انجام بدات گوهر گویا
تا سفته شد و قرطه شد این اولوی لالا (۳)
یکچند نهد و کر در این خیمه بریا (۴)
روزی نکند و کر از این سقف مهیا
یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
امروز بکن کار بمگذار بفردا
بیرون نهد هست چو شب پره لبنا
کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
گر هام توشد این دژ بی روزگ خضرا
بر توده فرسوده آسوده غجرا
زین چار عناصر بدت ایخواجه والا

۱ - نبسه نوانه ۲ - نگاه بهمن داماد است ۳ - کرته پیرانن - قرطه گوشواره ۴ - و کر آشیانه

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
 وین جان ز کدما مین ره با تانت به پیوست
 وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند
 چون کنگره ویران شدو بر خاک بیفتاد
 نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش
 پیوستگی جنبش این هفت مدبر
 خوانند از برا پدران شان و نیاکان
 زفت است و کلو گرسخن چونکه بود خام
 افسون نکند کار بجز از لب عیسی
 تن مرده ز دل مرده نکوتر که جهودان
 شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
 بس لقمه که اندر دهند ~~کرد~~ مهنا
 گر هست پدر بر ترش از گتید مینا
 تا هست بافعال ازین ~~کنگره~~ پیدا
 پس چیست بگو اسمش هم کیست مسما
 نه داشته تن تا بودش چاکرو مولا
 از بهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا
 از بهر موالید جهان مردم دانا
 از شاخ نباید چدن غوره خرما
 از در نشود چوب بجز از بد بیضا
 از چهل ترستند بگفتار مسیحا
 زی خود چه ثمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
 (تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جويا و گوهر والا
 هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیت و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
 ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الا تناقض در قضیه عقلیه نایبه لازم
 می آید و در قضایای خطابیه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار
 اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زر ماند و چه سنگ ترا گور چه زیر کربچی و چه در خانه خضرا
 بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و نباید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
 و کربج در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاک چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن
 چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سرابستان و محل با تزیین
 ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او نایفه اعضا
 (بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
 بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضواً مطلق نایفه بریده گوش را گویند و لقب نایفه
 رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
 آنکه پس از او نایفه اعضا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از اعضا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم مانند اهل بیت هم مانند که فرموده است انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نکفت بلکه قرآن انسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرم که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفهمانید فَأَتُوا بِسُورَةِ النِّحْلِ لَمَّا اجْتَمَعَتِ الْاَنْسُ وَالْجِنُّ عَلٰی اَنْ یَّاتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ النِّحْلُ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بید انی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباحثات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بگرد از پس او ناقه عضبا گو با اشارتست بروایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا یعنی ناقه رسول الله بانک انا ناقه رسول الله شنیده اند و این بانک از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ۴ س ۹ و اشفته بسی گشت بدو کار مهنا

آقای آقا شیخعلی مهنا از مهنا بهتر است

ص ۵ س ۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو اینسخن جز هر اهل بیانرا

آقای آقا شیخعلی این را و عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید نه فرسودنی ساخته است این قلک را نه آب روانرا نه باد بزائرا یعنی این اشیاء ناپسند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر اینمطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کلمات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کمالیه اوست و خدا متصف بصفات کمالیه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرسودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(از برا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مگو اینسخن جز مر
اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و یابرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه از وی یاری خواهند
و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون
اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود
مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن
گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است
اگرچه آن مصنوع محدث محدود ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التقات نساج و کذاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام
انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند
تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم
مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم
صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر
بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست
پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفر سودنی ساخته است فلک را
از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق نمذنی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از
دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۵ س ۱۲ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست
مذنی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع هستند و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهی است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمانرا گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را چطور میشود غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنیت ازین نیست حدّی مکان و زمانرا بخوانیم و مکانرا نیز بعد مفسّور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکانرا بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکانرا حمل بر متمکنین علی الثعالب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۱۲ س ۱۲ نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دبودش دانه نی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی	باز میفرماید
بانک طوسان کنی گفتا که نی	راه نرفته چکوبم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر نی	بادام چو چشمت ای پسر نی
پیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیچ قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مذنوی و با قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه نی مخفّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست با نه

ص ۱۶ س ۱۶ گر من اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر میپرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میداید که اسیر گفتند البته قوی تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوّه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره شود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضمیم است مرا چه میداید زیرا که حقّ این دو قوّه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوّه از قید